



دسیسه بازی

یگانه جان کاربر نودهشتیا



ژانر: جنایی، عاشقانه، تراژدی

صفحه آرا: هانیه اقبالی

طراح جلد: Narow

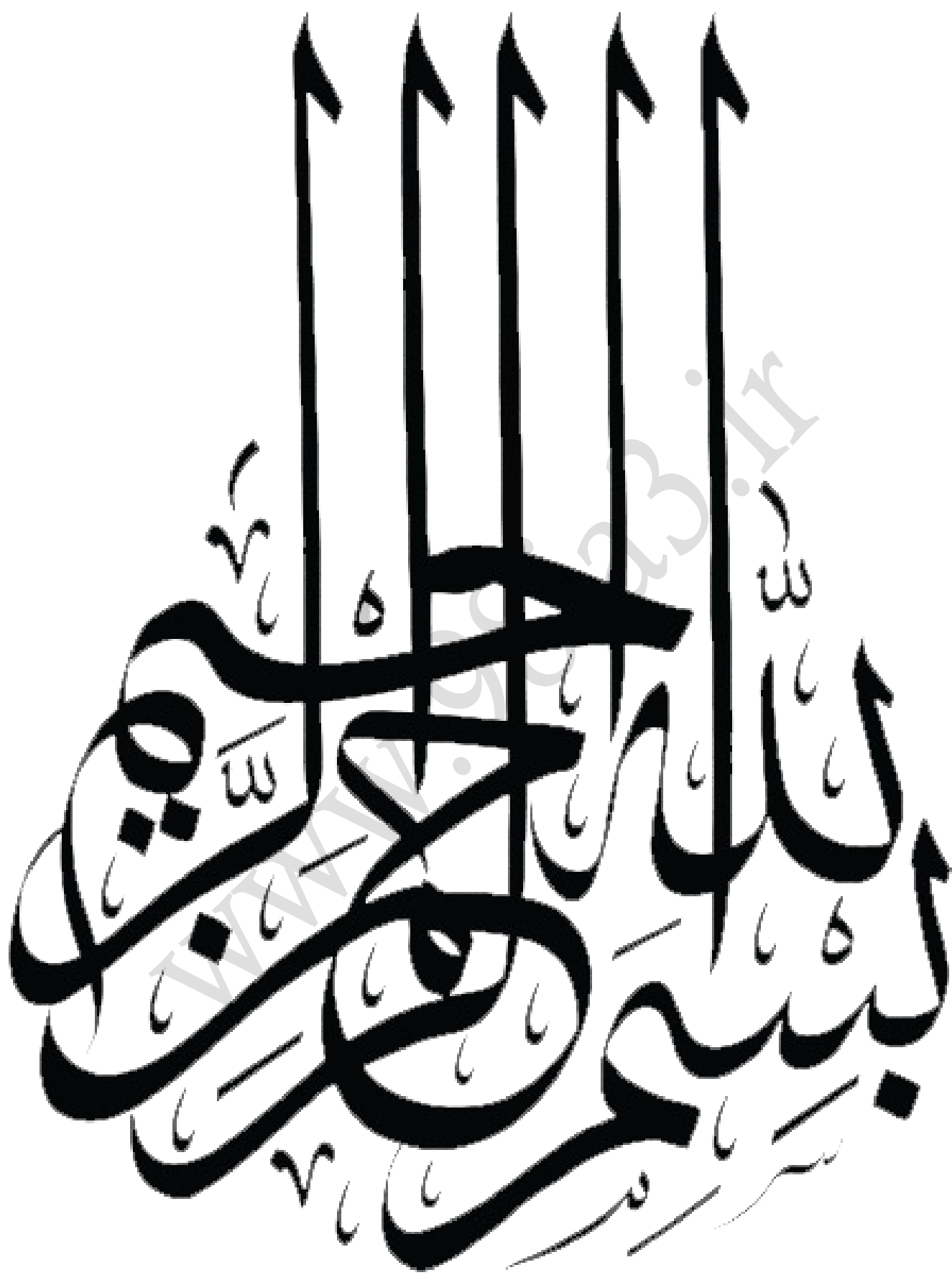
ویراستار: تیم ویراستاران نودهشتیا

تعداد صفحه: 165

www.98ia3.ir

1401/6/28

سایت نودهشتیا





خلاصه: سیمادوستانش پس از کلی دنگ و فنگ توبهترین دانشگاه دولتی تهران قبول می‌شن و یک‌خونه اجاره می‌کنن ولی پس از مدتی متوجه مرگ مشکوک صاحب‌خونه می‌شن و به دنبال آن ... این‌که اون مرگ مشکوک چه ربطی به این‌دختر داره؟ یا چرا دختری دخالت می‌کنن تو این جریان؟ جز جدانشدنی رمانن و باید خونند.

مقدمه: مهم نیست که حال دلت خوب باشه یا نه، مهم نیست که قلبت راتسخیر کرده‌اند، مهم نیست که تو سرگرمی بیگانه‌هاش دی، مهم این است که عروسک گران‌قیمتی باشی، فقط و فقط عروسک بودن مهم است و بس، ولی من عروسک نیستم!

به نام خدا

سیما:

باخته نباشید استاد کلاس پایان یافت. درس زبان انگلیسی داشتیم،
آخه خداوکیلی زبان عربی یا این زبان انگلیسی چه ربطی به
فیلمنامه نویسی دارن؟

عجیب خلقتی دیدم در این دشت، که فیلمنامه نویسی پی عربی
می گشت.

دفترم رو بستم و تصمیم گرفتم تا برای خوردن یک خوراکی خوشمزه که
عاشقشم منظورم باقلواست باساناز، سارا و سحر به کافه تریا بریم،
از سرمیز بلند شدم که بپشت پایی که آقای دریاب (دیوید دریاب یک
پسره قد بلند و چهارشونه و مزه پرون باچشمان سبز رنگ و پوست
سفید و موهای بور هست) زدن نزدیک بود زمین بخورم، به سختی
تعالدم رو حفظ کردم و گفتم :

-متاسفم و اعابرات!

پوزخندی زدوگفت:

-انقدرمتاسفباش، تا جونت بالابیاد!

صدای قهقهه‌ی دوستاش وخودش بانگاه حرصی من هوارفت، خواستم
ازکنارش بی توجه ردبشم که گفت:

-اگه باز هم خودشیرینی کنی تلافی می کنم.

لبخندحرصی زدم و سری تگون دادم وگفتم:

-مریض!

کیفم روبرداشتم وباعصبانیت ازکلاس بیرون زدم، سانازکه سمت
راست من ایستادهبود، نظاره‌گراین اتفاق بود، ابروهایش رودرهم
کشیدوسمت دیویددریاب قدم برداشت وگفت:

-دفعه‌آخرت باشه که مظلوم گیرمیری و این طوری اذیتش می کنی،
وگرنه...

درست همون لحظه دیویدباچشمای سبزرنگ نافذش زل زدتوچشمای
سانازوگفت:

-وگر نه چی؟

صدای مکالمه‌ی اون‌ها روشنیدم، برای همین به سرعت خودم روبه اون‌جا رسوندم و گفتم:

-بسه دیگه! سانا ز من وکیل نخواستم پس کاری نداشته باش.

نگاهی به دیوید انداختم و گفتم:

-جواب شما هم باشه برای وقتی که سمیرا بیاد برای تحقیقات!

هردوی اون‌ها ساکت شدن و به من نگاهی انداختن، ماتشون برده بود، انگار فکر نمی‌کردن که من هم چنین زبونی داشته باشم.

کلاس‌های سانازو سحر ساعت‌هاش یکی بود ولی من وسارا همیشه چند واحد اضافه تربری داشتیم .

چند روز دیگه باید کنکور می‌دادیم زحمت‌های سه سال درس خوندنمون اون‌جا مشخص می‌شد.

من وسارا همیشه تودرس و کار جدی‌تر از بقیه بودیم و این چند وقت هم حسابی سرمون شلوغ شده بود، طوری که بعضی اوقات مجبوریم از خوابمون بگذریم و نهارمون رو هم تو کلاسای تست بخوریم ولی این

ساناز ذلیل مرده همش به جون من غرمی زنه.

بعضی اوقات دلم می خواد بگیرم بزمنش به دیوارو دونه دونه موهاش
روبکنم تا انقدر رواعصاب من دوی ماروتن نره، اوه اوه چه خشن شدم،
خودم خبر نداشتم.

واقعا اصلا چرا من باید ساعت کلاس هاروبه این سه تا می گفتم؟ فکر کنم
اونروز انقدر حالم دست خودم نبوده که نفهمیدم چی گفتم.

به خودم که اومدم دیدم روبروی استادنشستم وبهش زل زدم، هی
بلندی کشیدم که کل کلاس از خنده رفت توهوا.

استادمهران فر خنده ای کردوگفت:

-درسته که خانم احتشام من زیبا و جذاب هستم ولی از نظرم بهتره
حواستون به درس باشه تایک وقت به جای قبولی توکنکور ردنشی.

پشت چشمی براش نازک کردم وتودلم گفتم اگه من رتبم زیر هزارنشه،
از سگ کمترم، حالا ببین، ایشش.

وسط درس استاد داشت می گفت بعضی اعداد تو عربی مثل ده بیست
وسی چهل هست،

ده، بیست، سی، چهل، پنجاه، شست، هفتاد، هشتاد، نود... ساناز یکدفعه خنده‌ای کرد و گفت:

-صداستاد! من او مدم پیام؟

قهقهه‌ی من و بقیه‌ی بچه‌ها به هوارفت، قیافه‌ی استاد مهران فر دیدنی بود، دندوناش به هم سابیده شد، دستش رومشت کرد که بزنه به دیوار ولی دستش درد گرفت، از اون طرفم نشست روی صندلی یکدفعه افتاد.

یک بلم بمبشویی شد که نگو، نه ماونه بقیه نمی‌تونستیم خودمون رو کنترل کنیم، تازه همه‌ی این‌ها به کناریکی از دخترای کلاس اسمش مریناز هست از جاش بلند شد و با تمسخر گفت:

-اینم از درد سرهای خوشگلی و جذابیت‌تونه استاد!

با این حرفش تیر خلاصی رو زد، بلند شد که درس بده ولی یکدفعه وقت کلاس به پایان رسید و همه از کلاس خارج شدیم، نگاه نفرت آمیز استاد روی من موند، با اشاره بهم فهموند که آدمم می‌کنه.

تقصیر من نبود خوا! خودش الکی از خودش تعریف کرد، ایش، شالم که روی سرم جابه‌جاشده بود رو مرتب کردم و از کلاس زدم بیرون.

بادیدن یکتا دختر روبروم که داشت از کنارم رد می شد لبخند خبیثانه ای زدم، یکتا یک دختر مظلوم و آروم و درس خون بود که فقط به کار خودش حواسش بود و اهمیتی به بقیه نمی داد.

من هم بدم نمی اومد با زدن یک پشت پایی حالی از یکتا بگیرم، زمین موزاییک بود و هنوز به خاطر تمیزی نظافتچی خیس بود، لبخندی خبیثانه زدم و پاهایم رو دراز کردم.

همیشه خیلی دوست داشتم اذیتش کنم، برای همین مثل دیوید یک پشت پایی انداختم که سرش به جلو پرتاب شد و درد گرفت، به سمت من برگشت و سرش رو متاسف بار تکون داد، پوزخندی زدم و گفتم:

-الان ناراحت شدی؟ آخی!

زیر لب کمی غرغر کرد و گفت:

-نه عزیزم چرا باید ناراحت بشم؟ از هر کسی اندازه ی شعورش توقع می ره، فعلا.

صورتم قرمز شده بود از عصبانیت، می خواستم در حد مرگ بزمنش دختره ی آشغال رو! اومدم اعصابش رو بهم بریزم اعصاب خودم رو بهم ریخت.

دستهام رو مشت کردم که بزنم تود یواریک دفعه مریناز باتمسخر گفت:

-عه بچه‌ها! استاد مهراد آریا فردوم،

بعد با انگشتش بهم اشاره کرد و همه خندیدن.

بایا داتفاقی که سرمهران در آوردیم لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

مریناز یک دختر قد بلند و لاغر بود، لاغر که چه عرض کنم، بیش تر شبیه چوب خشک بود که بهش لباس آویزون کردن، چشم‌های تقریباً درشت و مشک‌ای داشت و همیشه ناخن‌هایش لاک زده و مرتب بود و کفش‌های پاشنه بلند ده سانتی می پوشید، انگشت‌هایش رو مواقع صحبت کردن تاب می داد، لب‌هایش رو غنچه می کرد.

باباش هم فوق‌العاده خرپول بود و یک دانشگاه روبا نصف پولش می تونستن بخرن، مریناز و دیوید خواهر و برادر بودن، که من از جفت این‌ها خصوصاً دیوید حالم بهم می خوره.

ساناز، سحر و سارا هم بلافاصله تو کلاس اومدن که وسایل مون رو جمع کنیم و ببریم.

در حال خارج شدن از کلاس دیوید آخرین زهر خودش رو هم ریخت،

کلامروز حسابی مایع شده بود چون نتونسته بود کاری کنه.

روبه همه‌ی بچه‌ها باصدای بلندی کرد و گفت:

-می‌خوام کشف جدیدی که کردم روبهتون بگم!

همه نگاه‌هامتعجب به سمتش برگشت که ادامه داد:

-خب ببینید از اونجایی که هم من وهم شما همه رو خوب می‌شناسیم
وخصوصا خانم سیماسماواتی رو قصددارم بگم که خانم سیماسماواتی
آدم نرمالی نیست.

همه زدن زیر خنده و نگاه‌هاست من هجوم آورد، منم باپوزخندی
گفتم:

-می‌ترسم این همه فکر کردی، مغزت بترکه، داداش تو فکر نکرده هم
همون نابغه هستی، به جون خودت نه به جون مریناز که برات بمیره
الهی، عمرا اگه بچه‌هامی تونستن به این خوبی درمورد من اطلاعات جمع
کنن.

کم نیاورد و باز باهمون لحن مسخرش گفت:

-البته این که صد درصد، بالاخره به اندازه پولی که واسه تغذیه هر کس

خرج می‌شه، کسی که پول نداره نمی‌تونه چیزی بخوره هوشش هم
بالانمیره و فسفور نمی‌سوزونه.

نیشخندی زدم و ابرو هام رو بالا انداختم و گفتم:

-اون که صد درصد! ولی این برای شمایی که بابات حتی حاضر نیست
شهریه‌ی کلاس هاتون رو بده فقط پول رو پول می‌زاره و جمع می‌کنه
فقط صدق نمی‌کنه.

چشماش از فرط تعجب گرد شد و لبخند روی لبش محو شد که ادامه دادم:

-آره آقای دیوید دریاب مابه اندازه‌ی شما پولدار نیستیم ولی هم
بهتر از شما می‌خوریم و هم بهتر از شما می‌خندیم.

دیوید فقط نگاهم کرد، خواست جوابم رو بده که با تمسخر دستی به نشونه
بای بای من رفتم براش تکیه دادم و به سرعت از کلاس بیرون زدم.

می‌دونستم که اگر بمونم حسابی خیت و ضایع می‌شم، من
،ساناز، سحر و سارابه سرعت از کلاس بیرون زدیم.

در راه از شانسی خوب خوبمون با استاد آریافر، بهم خوردیم و تمام برگه‌های
پوشش ریخت، بادیدن چهرم پابه فرار گذاشتم و یک لنگه از کفشم افتاد،

دیگه برنگشتم که برش دارم.

دیدم کفش روبرداشت ودارع دنبالم میاد،

من هم فقط می‌دویدم وبایک لنگه کفش ازاونجاذم بیرون واستاد دنبالم می‌اومد، سریع پریدم توماشین وسوئچ روچرخوندم وماشین رو روشن کردم وحرکت کردم.

اگه بگم اون موقع حس سیندرلا روداشتم واستادمهران آریافر رو پرنس دیدم دروغ نگفتم.

فکرکن استاد آریافربیاتوکل موسسه اعلامیه بده که پای هرکسی که داخل این کفش بره همسرمن می‌شه.

بافکری که راجب استادتوسرم افتادخندم گرفت آخه اون می‌خوادسربه تن من نباشه چه برسه به اینکه شاهزاده‌ی براسب سفیدمن باشه. آخ! الان یادم افتادکه بچه‌هارو جاگذاشتم، حتما‌باپوست‌کن، پوستم رومی‌کنن.

باسانازتماس گرفتم وبهش گفتم امروز نتونستم براشون صبرکنم، هرچندکه باکلی فحش پذیرای حرف‌هام شد ولی اشکال نداشت، حداقل

باعواقب جانی طرف نبودم.

خسته و کوفته راهی خونه عمو اردلان شدم، ساعت تقریبا حدودای
دونیم ظهر بود، باکلی سلام و صلوات زنگ روزدم که ساحل جواب داد:
-بله بفرمایید!

خودم رو از پشت قایم کردم و صدام رو کمی زنونه کردم و گفتم:
-بخشید برای تحقیقات مزاحمتون می شم!

ساحل کمی مکث کرد و گفت:

-از کی؟

در حالی که سعی داشتم نخندم خودم رو نشون دادم و گفتم:
-از سیما خانم!

ساحل گمشویی گفت دروباز کرد (کلابچم عاشق خواستگار و ایناست)

از درخونه وارد شدم، چشمم به سبجان افتاد که بالبخند مسخره ای به
تلویزیون خیره شده بود و داشت پلی استیشن بازی می کرد. نگاهی به
ویلا انداختم متوجه تغییراتی که توش شده بود شدم، چند تا مستخدم

باروپوش‌های سفیدمشغول رنگ‌کاری شده بودن.

پله‌هارنگ سفیدگرفته بودن و اتاق‌هارنگ‌کاری شده بودن، بوی رنگ بدجور توی بینیم پیچید که دماغم رو گرفتم، باسرفه‌های پشت سرهم راهی اتاقم شدم.

دیدم تمام وسایلم ازاتاق بیرون انداخته شده و عمواردلان باقیافه‌ای درهم کشیده روبروم ایستاده؛ خواستم وارداتاق بشم که لای چهارچوب در ایستادوخنده‌ای کردوگفت:

-کجا؟

نفسم روبه زورقورت دادم وگفتم:

-داخل اتاق!

عموابروهاش روبالاانداخت وگفت:

-نچ نمی‌شه!

خودم رو توی بغلش انداختم وگفتم:

-توروخدا! عموجونمی

عمو اردلان تو بغلش فشارم دادو گفت:

-دختر خوب! دارم اتاقت رو تغییر می‌دم!

معنی این حرفش رو خوب فهمیدم این معنی‌ش این بود که امشب باید توانباری بخوابم.

دستش رو گرفتم و گفتم:

-عمو جونم! من مگه چکار کردم؟ من رو دوست نداری عمو؟

عمو کمی جلو او و مدوزیر چونم رو گرفت و بالا آورد و گفت:

-چرا سربه سر این دیوید و مریناز می‌زاری؟

هیچی نگفتم و سرم رو انداختم پایین که از پله‌ها خارج بشم که عمو با صدای بلندی گفت:

-کجا عزیزم؟ کجاداری می‌ری؟

جوابی بهش ندادم و از پله‌ها پایین رفتم، ساحل بادیدن قیافه دمغم دستم رو گرفت و کنار خودش نشوند و گفت:

-کشتی‌ها ت غرق شدن؟

سرم روتکون دادم و حرفی نزدیم که سبحان بالبخندی شیطنت وارگفت:

-نابا! ناخدای کشتی داشت غرغش می کرد تودریا!

بالشت روبه سمتش پرت کردم، که تو هوا گرفتش و پرتش کرد تو صورتم،
کوسن های رومبل رویکی یکی به طرفش پرت کردم و می خندیدم.
سبحان او مدمن رو بایک ضربه نشوند کنار خودش و یک خیار پوست کند و
گذاشت تودهنم.

داشتم خفه می شدم، خواستم اون دستم رو بیارم بالا که سبحان جفت
دست هام رو گرفت و خیار رو کرد تودهنم.

باچشمام بهش التماس کردم که دست هام رو ول کنه و خداییش هم
دلش به حاله سوخت داداشی خودمه، خیار رو از دهنم در آورد و خوردش.
ساحل از پشت یک پارچ آب روی سبحان خالی کرد و خلاصه انقدر گفتیم
و خندیدیم که یادم رفت دعوا با عمو رو!

شب هم عمواردلان بهم اجازه دادن تواتاق سبحان بخوابم چون اتاق من
داشت تمیزکاری و رنگ کاری می شد.

-سیما؟

-جان دلم داداشی؟

-می گم به نظرت سهیل برمی گرده ایران زودنیست؟

رنگ از رخم پرید، لبخندروی لبم ماسید، آخه الان چه وقت برگشتن بود، ابرو هام رو با تعجب بالادادم و گفتم:

-جانم؟ قراره برگرده؟ یاموسی پیغمبر!

سهیل خنده ای کردو گفت:

-سهیل برادر مونه سیما، غول دوسر شاخ که نیست!

لبم رو کج کردم وبالوسی مخصوص به خودم گفتم:

-سبحان جونم! بوخودا تایک هفته لباس هاتومی شویم، بوخودا خودم

جولابات ومی شولم وبومی تنم، فقط تولوخدا نزال سهیل تاکنکولم بلگله!

باچه داداچی خوفم؟

سبحان داشت از خنده منفجر می شد، صورتش از خنده سرخ شده بود،

روی زمین افتاد، شکمش رو از خنده گرفته بودو غلط می خوردو خدا خدا

می کرد، تاحالا سبحان رو ندیده بودم، این طوری بخنده!

از روی مبل بلندشدم و دستم رو روی کمر سبحان گذاشتم و باهمون لوسی گفتم:

-لوپیشنهادم فک تن، باچه؟ حالابیا بلیم شام بخولیم داداچ خوبم!

سبحان به زور جلوی خنده اش رو گرفت و بلندشد و باهم سمت میز شام رفتیم، سرمیز شام سبحان بادیدن من مدام می زد زیر خنده، کلا این بشر عقل و بره درستی نداره! بی چاره اونی که زن سبحان می شه. عمواردلان هم بادیدن حرکات سبحان کمی عصبی شد و دستی به ریش های بلندش کشید و گفت:

-این سبحان چش شده؟! چرا سیماهر وقت تورو می بینه لب به خنده باز می کنه؟

نیشم شل شد و لب خند دندون نمایی زدم و گفتم:

-عمواردلان جونم! (این جونم رو طوری با تشدید تلفظ کردم که سبحان دوباره خندش گرفت) من این طوری بهت بگم که اگر خودم به شخصه یک تاریخ دان بودم این سبحان روبه دلیل نداشتن مطابقت با عقل کاملا

ردمی کردم!

عمو اردلان با شنیدن این حرفم خندید و هیچی نگفت، سبحان هم مثل بچه مثبت‌ها از ترس عمو برای این که نخنده تا آخر شام سرش رو پایین انداخته بود و بهم نگاه نمی کرد.

دوباره کمی که از غذا خوردنم گذشت، عمو روبه من کرد و گفت:

-راستی! نتایج کنکور کی میاد؟

خنده‌ی ریزی کردم و حرفی نزد، عمو جان هم خودش متوجه این شد که علاقه‌ای به بحث ندارم!

آخه همیشه بحث‌های کنکوره سهیل و دعوا و کتک‌کاری ختم می شد.

سهیل برادر بزرگترمه، خیلی غیرتی و سخت‌گیره برعکس سبحان که فداش بشم به هرچی بی خیال و روشنفکره گفته زکی!

سهیل انقدر روی من حساسه که اگر بفهمه هنوز بادیویدومریناز کل می اندازم جنازه‌ام رو باید از قبرستون پیدا کنید!

به خاطر همین هم دست و پام برای کل انداختن و جواب دادن

مرینازودیوید..

بسته بود، دیوید دوست برادرمه یاخدا تمام این هارو به داداش می گه!

بعدازشام برای جمع کردن میزبلندشدم و وسایل رو برداشتم، که ساحل کنارم اومدوباهم مشغول شستن ظرفها شدیم!

موقع ظرف شستن هم به هم کف پرتاب می کردیم ومی خندیدیم، بی شعور لیوان آب یخ رو ریخت سمت من، من هم بادستکش های کفی صورتش رو کفی کردم، آب ریختم سمتش واونم کف پرت کردتودهن من ومن هم همین طور.

ظرف هارو که شستیم کلافه دستکش هارو ازدستم درآوردم وبه سمت سینک پرت کردم، هرچی ساحل من رو صدامی کرد، جوابش رو نمی دادم، اصلا دلم گرفته بود، چراسهیل می خواست برگرده؟

رفتم داخل اتاق سبحان، اتاق سبحان دیوارهای طوسی خوش رنگی داره ویک میزتحریرطوسی رنگ هم اون ته اتاق گذاشته شده، قاب عکس زیادی روی میزسبحان گذاشته شده بود.

عکس وسطی که روی میزتحریراتاق سبحان بود، عکس مامان

وبابا خودش و سهیل و من بود، یک باغ بزرگی بود که دورتادورش رو میز و صندلی چیده بودن، بابا با چشمان آبی رنگ و خوشگلش داشت به دوربین نگاه می کرد و یک کت و شلوار سفید رنگ پوشیده بود؛ روی یک تخته ی سنگ ایستاده بود و ماما هم کیف مشکی مجلسی اش رو توی دستاش انداخته بود و با چشمان خوشگل و سبز رنگش به دوربین نگاه می کرد و پوست سفیدی داشت و همچنین دست بابا رو گرفته بود ولی نشسته بود، سهیل خان اخمو هم، مثل همیشه با ساعتش خودنمایی می کرد و اخم هاش درهم بود، ولی از حق نگذریم سهیل شکل بابا بود، سبحان هم دستش رو توی موهای خوش حالتش کرده بود و نیشش باز بود، منم که کلاکپ ماما ساریناهستم که از خوشگلیم هرچی بگم کم گفتم و بالبخند ملیحی که برب داشتم، پاهام رو روی هم انداخته بودم، با چشمان سبز رنگم به انگشترم نگاه می کردم.

بادیدن این عکس و یادآوری خاطرات گذشته آه از نهاد وجودم بلند شد، خودم رو روی تخت سبحان انداختم و دستانم رو زیر سرم گذاشتم و به سقف خیره شدم و با خود فکر کردم که :

-چرا ماما و بابا از هم جدا شدن؟ چرا ماما من رو توی اون سن تنها

گذاشت و حضانت من رو به باباداد؟ چرا وقتی بابامی رفت دنبالش و بهش التماس می کرد برگرده برنگشت؟ چرا بابادیگه مثل قبل عموبهادر رو دوست نداره؟ البته خدایی هم بخوایم بگیم عموبهادر خیلی، خیلی که نه اصلا دوست داشتنی نیست، بعضی وقتها آرزوی مرگش رو دارم.

ابروهام رو بالا انداختم و از روی تخت بلند شدم سمت لب تاپ سبحان رفتم تا روشنش کنم که یک دفعه سبحان دیوونه وار، باموهای درهم ریخته به اتاق اومد.

با اومدن سبحان سه متر از جا پریدم و جیغ کشیدم، خیلی ترسیدم، سبحان اشاره به گوشی که تودستش بود کرد، بعد صدارو گذاشت رو اسپیکر و گفت:

-خب! بگو جانم سهیل داداش!

صدای عربده‌ی سهیل اون طرف خط پیچید:

-سیما! مگه بهت هشدار نداده بودم سمت دیویدومریناز نری؟ چرا

انقدر لجبازی تو دختر؟

پوزخندی تمسخرآمیز زدم و گفتم:

-خیلی پروویی سهیل! مگه من کاری به اون دیویدعوضی واون آبجی
ازدهن فیل افتادش دارم؟ هان؟ توکه نیستی ببینی هرروز برام پشتپایی
می گیره وباکله دوبارخوردم زمین وقاه قاه می خنده، توکه نیستی ببینی
بهم بگه تو نرمال نیستی ومشکل داری، فقط بلدی عربده بزنی درسته؟!
صداش روکمی پایین آوردولی عصبی گفت:

-باران من عاشقتم خواهری! دوستت دارم خواهرقشنگم! می دونم
دیویدوخواهرعوضی ترازخودش دست خالی نیستن ولی من چیزی
می دونم که تونمی دونی! باشه؟
لبخندی زدم وبه آرومی گفتم:

-باشه! سهیل جان منم دوستت دارم.
ازپشت تلفن دوباره صداش روشنیدم ولی این باربه حالت تمسخرکه
گفت:

-توخیلی دوست داری برگردم؟ این هم به خاطر دوست داشتنته؟
چیزی نگفتم که دوباره ادامه داد:

-خان عموداره برمی گرده سیما، به خاطر همین هم دارم میام!

نفسم توسینه حبس شد که بریده بریده گفتم:

-عموبهادر؟ نه؟ نه سهیل من این رو نمی خوام!

بابوق ممتدگوشی به خودم اومدم، نگاهم به سبحان افتاد که می خندید،

لبم رو گاز گرفتم و گفتم:

-مرض! خنده داره؟

صداش رو دخترونه کرد و ادا رو درآورد و گفت:

-مرض! خنده داره؟

حرصی شدم و گفتم:

-عه سبحان؟

باز بالحن زنونه اش گفت:

-عه سبحان!

از دست سبحان حرصی شده بودم، آخه این چه وضعشه؟ چرا این طوری

کرد بامن؟

تاشبهم بهش محل ندادم، چون حس می کردم که بهم رودست زده!
نیمه های شب بود، تقریباً ساعت یک و دوشب که باصدای زنگ موبایل
از جابلندشدم وباصدای خمارآلودی که هنوز چشم هام باز نشده بود گفتم
-هان؟ ها؟ چیه؟

صدای جیغ جیغوی ساراتوگوشم پیچید که گفت:

-وای سیما! قبول شدیم بارتبهی زیرهزار!

دستم روجلوی دهنم گرفته بودم وهمون طور که خمیازه می کشیدم گفتم:
-که چی؟!

سکوتی پشت خط بین من وسارابرقرارشد، یک دفعه متوجه حرفش شدم
وباخندهی بلندوداد گفتم:

-جدی؟ نگوتهران که شاخ درمیارم!

صدای جیغ جیغوش دوباره توی گوشم پیچید که گفت:

-بارتبهی پونصدتودانشگاه عالی تهران، باورت می شه؟

دستام رو بهم کوبیدم وگفتم:

-هو! بیاوسط قرش بده! ایولا، هو! مردم شهرپیوشیدوبخندیدوبرقصیدکه
امشب سرهرکوچه خداهست وخداهست وخداهست.

صدای تقه‌ای به درخوردوبرق هاسریع توسط عمووساحل روشن شدن،
هردوشون به طورهمزمان گفتن:

-چی شده سیما؟ داستان چیه؟

گوشی روقطع کردم وخودم رو توآغوش عمواردلان پرت کردم وگریه
کردم

عموسی داشت آرومم کنه، دستی به سرم کشیدوگفت:

-آروم باش سیماجان!

جیغ کشیدم وگفتم:

-توکنکور رتبه زیرهزار آوردم، عموقبول شدم، قبول شدم!

ساحل یک ضربه‌ی آروم به نوک بینیم زدوگفت:

-آفرین! خواهرخودمی دیگه.

سبحان‌خان پس ازاین‌همه حرف وحدیث وبرق روشن کردن تازه سرش

رو از زیرپتو بیرون آورد و گفت:

-چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

همه باهم زیرخنده زدیم و سبحان فقط به ما خیره شده بود، بی چاره تازه از خواب پاشده بود.

بعد از کلی خندیدن، سبحان دوباره زیرپتورفت و چشم‌هایش رو بست و عمو و ساحل هم از اتاق رفتن، وقتی خوب مطمئن شدم که همه خوابیدن گوشی رو برداشتم و به مامان پیام دادم که می‌خوام باهاش تصویری بگیرم.

هندزفری رو داخل گوشی گذاشتم و هدفون رو هم بایک آهنگ ملایم در گوش سبحان گذاشتم ولی با صدای زیاد که متوجه ارتباط من و مامان نشه.

بعد هم تماس رو وصل کردم:

-سلام مامان سارینا جونم!

-سلام به دخترقشنگم، حالت چطوره؟

-خوبم خداروشکر، چه خبراچه کارمی کنی؟

-هیچ! درگیربچه‌هاییم دیگه

خنده‌ای کردم وباشوق گفتم:

-می‌دونی چی شده؟

مامان ابروهاش روبالادادوگفت:

-چی؟ نکنه که....

پریدم وسط حرفش وگفتم:

-قبول شدم! توکنکور رتبه‌ی زیرهزار آوردم!

مامان خواست حرفی بزنه که درتوسط عمو اردلان بازشدو باچشمای
قرمزبهم نگاه کرد، موهای من روگرفت وازموهام بلندم کردو من رو
ازاتاق بیرون پرت کرد.

جیغ بلندی کشیدم که دستش روگذاشت زیرگردنموفشارش
دادوخواست حرفی بزنه که مچ دستش رو گازگرفتم، دستش رو
بلندکردوبه سرعت ازجلوی چشم‌هاش دورشدم.

آخی، خیالم راحت شد! داشتم سخته می زدم، اما گوشیم دستش موند،
باید فردا بچه ها تماس بگیرم از بچه و بهشون بگم حداقل تایک هفته بهم
زنگ نزن.

از دست این تعصب عمو چون اردلان مجبور شدم شب رو با اون هوای
سرد شیراز روی کاناپه اون هم بدون پتو بخوابم، دندون هام رو به هم
سابیدم و حرصی شدم از رفتار دیشبشون.

از سرمایی که توبدتم می پیچید چند بار تا صبح از خواب پریدم، لرز عجیبی
توبدتم احساس می کردم و برای همین هم و نتونستم تا صبح درست
بخوابم.

بالاخره ساعت نزدیک های نه ونیم صبح بود که از خواب بیدار شدم، آروم
آروم و پاورچین به سمت حموم قدم برداشتم و لباس هام رو درآوردم.
آخ که من عاشق حموم بودم، هر وقت می رفتم تو حموم باز رو کتک
می خواستن من رو بیارن بیرون.

حتی یادمه یک بار با ماما سارینا و بابامیثم اومده بودیم خونه ی همین
عمو اردلان اینا، بعد من اومدم حموم، دو ساعتی تو حموم داشتم بازی

می کردم که بابامیثم اومدوگفت بیابرون بچه ازحموم، من هم گریه کردم ومی گفتم اصلا من می خوام شب اینجا بمونم !

(بوخودا، من همچین جونور عجیبی هستم) آخرش هم بادادوبیدادادمم بیرون وقهر کردم!

به قول معروف که می گه:

-تانباشدچوب تر، فرمان نبرندگاو وخر (الان منظورم ازگاو وخرخودم بودما)

وان حموم رو زیرشیرآب گرفتم ومنتظرشدم تاپربشه.
سبحان:

صبح ساعت یازده ازخواب بیدارشدم ومنتظرصدای بلندوگوش خراشی که توگوشم می پیچیدشدم، نگاهی به اطراف اتاق انداختم کسی روندیدم، دستی به سرم کشیدم، چشم هام چهارتا شد، هدفون وکدوم خری تو گوش من گذاشت آخه؟ ازدست این سیماکه نمی زاره ما آسایش داشته باشیم!

جلوی آینه رفتم ونگاهی به خودم انداختم، بایدیک تیپ دخترکش

می‌زدم امروز، برای همین به سمت دستشویی رفتم، دست‌هام رو
دوطرف شیرآب گذاشتم ونگاهی ازتوی آینه به خودم
انداختم، هنوز چشم‌هام پف داشت، نه! باید دخترکش بشم، دست‌هام رو
پراز آب کردم و به صورتم ریختم، اما هنوز پف چشم‌هام خوابیده بود، برای
همین هم دوتا توگوشی محکم به خودم زدم، یک بشکنی توهوا زدم
و گفتم:

-خودخودشه!

داشتم از در دستشویی بیرون می‌اومدم که صدایی شنیدم:

-لالالالا! من تشنه‌ی چشما تم، من رو سیرابم کن، لالالالا! من
چقدر خوشبختم، من چقدر آرومم، لالالالا!

صدا از پایین می‌اومد و مشخصا صدای سیما بود، خنده‌ام گرفت از این
کارش، خواستم بی‌توجه به اون از در بیرون برم که بافکری که تو سرم
جرقه زد لبخند بدجنسی زدم و کمی صبر کردم!

دستشویی خونه‌ی عمو این‌ها طوری هست که صدا از بالا به پایین می‌رسه
و از پایین به بالا می‌رسه!

کنتربرق حموم هم کناردر ورودی دستشویی قرارداره، برای همین یک خیزسمت کنتربرق برداشتم وبرق حموم روقطع کردم، وتودلم گفتم:

-حالاتوگوش من هدفون می زاری آره؟ دارم برات سیماخانم!

صدای جیغ وفریادسیما به هوارفت که می گفت:

-برق ها رفت، به دادم برسید، من دوباره وارد دستشویی شدم وازهواکش که به حمام پایین هم وصل بود صدای وحشتناکی درآوردم وگفتم:

-سیماخانم! کارت تمومه دخترخوب! امروز روز مرگت رسیده دخترجون!

نیشخندی تودلم زدم وبه خودم ایول گفتم که صدای حق حق وگریه های سیمامی اومد، تودلش باخودش می گفت:

-خداجونم غلط کردم! فقط من رو نجات بده! دکمه ی اتصال برق وزدم ودوباره قطعش کردم، چندتاصدای وحشتناک هم درآوردم، داشت سخته می کرد، ازصدای ضرباتی که به دیوار واردمی کرد فهمیدم پاهاش روبه دیوار می کوبه، خداوکیلی من نمی دونم کی به این مدرک داده

آخه؟

نادان از دربیرون برو! خنده‌ام گرفت، نگاهی به ساعت انداختم و دیدم چیزی حدود دوازده ظهر شد، سرم رو دوباره تولوله‌ی هواکش کردم و گفتم:

-خب..خب.. نادان.... از دربیرون برو! رو...رو

به محض گفتن این جمله سمت اتاقم رفتم و جلوی کمدایستادم و نگاهی از بالاتاپایین به لباس‌هام انداختم و بعد پیراهن سفیدرنگ و شلوارلی تنگ آبی رو از کمد درآوردم و سمت کشوی اول از بالارفتم، جوراب‌های مشکی سفید راه راه رو از توی کشو برداشتم، ساعت مچی سفیدرنگم رو به دستم انداختم و انگشتر عقیق رو دستم کردم.

ژل رو از روی میز برداشتم و به موهام حالت فشن دادم و از در اتاق بیرون زدم!

سیما:

امروز برای من روز بخصوصی بود، روزی که نتایج کنکور اومده و من با سربلندی قبول شدم، قیافه‌ی سهیل خیلی دیدنی، دوست دارم بدونم

وقتی می‌فهمه من رتبه عالی شده چکار می‌خواد بکنه و قیافه‌اش چه شکلی می‌شه.

از حموم که بیرون اومدم، سمت کمد لباس‌هام رفتم، در کمد رو به آرومی باز کردم و نگاهی به کمد لباس‌ها انداختم، یک مانتوی لی‌آبی‌رنگ، شلوار لی تنگ، کشوی اول رو باز کردم و کمر بند مشکی رو هم به شلوار لی آبی نفتی تنگ‌ام انداختم، آستین‌چه سفید رنگ رو هم انداختم و مانتو رو توی هواتکون دادم و پوشیدم.

جوراب‌های آبی نفتی راه‌راه رو از زیر در برداشتم و پوشیدم، اسپری خنک رو از میز تحریر برداشتم و به روی میچ دستم و گردنم زدم. چادر مشکی نگین دار دانشجویی رو که سهیل از مشهد برام خرید و هم سرم کردم، نگاهی سرتاپا به خودم انداختم و گفتم:

-چه عشقی! چه جیگری هستی تو!

خواستم از اتاق بیرون برم که صدای عمواردلان جونم به گوش می‌رسید، مثل این که بیدار شده بود، برای همین پوفی کلافه کشیدم، تصمیم گرفتم از در حیات پستی که تواتاقم بود بپریم بیرون.

پنجره رو بالادادم، ارتفاعش تازمین خیلی نبود فقط ممکن بود کمی مچ
پام درد بگیره، برای همین چشم هام رو بستم و باشماره‌ی معکوس پایین
پریدم.

پام درد گرفت، خواستم بلندشم که باتنه‌ی محکمی برخورد کردم.

سرم به شونه‌های محکم سهیل برخورد کرده بود، سهیل بادیدن من
لبخندی زد و دستش رو به نشونه‌ی کمک دراز کرد.

دستش رو پس زدم و با سرعت از خونه خارج شدم، نمی‌دونم نمی‌خواست
یانتونست که جلوم رو بگیره.

سریع خودم رو داخل ماشین انداختم، ضبط ماشین رو روشن کردم
و پاهام رو روی کلاژ گذاشتم و گاز دادم.

آهنگ می‌خواست داشت پخش می‌شد:

چه دردی داره دوریه تو ازم عشقم

الهی هر چی عاشقه برسن به هم

هر جا هم رسیدیم گلی بهتر از تو ندیدیم

هر جارم بگردیم عاشق تر از من کسی نیست

تو بارونی یه نمه هم آرومی

دردی ولی درمونی بگو همیشه می مونی

آخ که کور بشه هر کی نبینه عشقه ما دوتا

روبزنیم به دریا و با هم بریم جاده شمالو

دست دلم نیست که آخه اینقده من میخوامت

تمومه زندگیم شدی بد افتادم تو دامت

کور بشه هر کی نبینه عشقه ما دوتا رو

بزنیم به دریا و با هم بریم جاده شمالو

دست دلم نیست که آخه اینقده من میخوامت

تمومه زندگیم شدی بد افتادم تو دامت

آخ داره دلم میره برات جز من نباید کسی تو رو بخواد

بگو چی داری تو تو چشات که دلو میبره اینقده زیاد

تو بارونی یه نمه هم آرومی

دردی ولی درمونی بگو همیشه می مونی

آخ که کور بشه هر کی نبینه عشقه ما دوتا رو

بزنیم به دریا و با هم بریم جاده شمالو

حالا دیگه وقت وخته رفتن سمت باجه تلفن بود، نزدیک باجاتلفن رفتم

و کارت رو داخلش گذاشتم وزنگ زدم به ساناز:

-الو الو بفرمایید!

-مرگ والومنم سیما

-خوبی؟ حالت خوبه؟ چرا جواب من رو نمی دی؟

-گوشیم دست عمواردلانه، سبحان هم ازخونه بیرون رفته، سهیل هم

داره باعمو بهادربرمی گرده!

-این همه بدبختی یک جا سرت هوارشد؟

-آره!

-باش پس فقط می دونی که قبول شدیم توکنکور؟

-آره!

آهی از ته دل کشیدم و قطع کردم، دلم می‌خواست بابچه‌ها قرار بزارم ولی
قطعاً با ورود عمو بهادر و سهیل و بردیا و بهبود همه چی فرق می‌کرد،
بردیا و بهبود پسرهای عمو بهادران، دوتا پسر سبک و مسخره که چشم‌های
درشت مشکی دارن و گندمی پوست هستن، جفتشون قد بلند و لاغر
و صدا البته دوقلو هم هستن.

بردیا سه دقیقه از بهبود بزرگتره، همیشه اخم‌هاش و درهم کشیده و
گوشی دستشه، اگر گوشی‌اش رو یکی برداره، اونوقت حسابش
با کراما کاتبینه، تازه بردیا حکم پسر ارشد عمو بهادر و البته برادر سوم من
روداره. به حالت ضربدری می‌ایسته و بانگشت اشارش بایک لبخند حرص
درار مسخرت می‌کنه، اکثر اوقات پشت هر دریا سوراخی یا حتی پشت سرته.
فقط وای به حالت اگه بفهمه پشت سرش حرف زدی.

بریم سراغ بهبود؛ بهبود بر خلاف بردیا همیشه می‌خنده و به جای گوشی
کنترل تلویزیون دستشه، برنامه مورد علاقه‌ش هم فوتباله
و طرفدار پرسپولیس، اگر یکی پرسپولیسی‌ها رو مسخره کنه، اونوقت
بهبود با سر می‌ره توفکش، ایشون هم پسر بهادر خان هست و حکم

برادرچهارم من روداره. همیشه بایک لبخنددندون نماودست به سینه می ایسته فقط بهت می خنده، کافیه یک سوتی بدی اونوقت تمام عمرت بابتش بایدتوسط این موجودمسخره بشی، اگرازدستت عصبی بشه، سریع زیراب تو پیش عموبهادرمی زنه.

عموبهادر، درست شکل پسرشه، یعنی چیز، پسرهای شکل اونن، چشمهای درشت و مشکیه، پوست سفید و موهای مشکی داره، شاید فکر کنید عموبهادر خیلی پیره ولی عموبهادر جوونه، وقتی که پونزده سالش بود باز نemo بهاره ازدواج می کنن، البته دوسال قبل ترش باهم آشنا شده بودن و گیدی گیدی داشتن. و توی شونزده سالگی صاحب دوپسر دوقلو یعنی همین بردیا و بهبود می شن، الان عموبهادرم سی و چهار سالشه و پسرهایشون هم نوزده سالشونه.

عموبهادر خیلی جدی و سخت گیره، چون میلیاردره همه فامیل ازش حساب می برن، جفت پسرش رو خیلی دوست داره و کسی حق نداره بهشون حرف بزنه، روی من خیلی حساسه و غیرت داره، روی مامان سارینا هم همین طور بود .

اغلب اوقات عموبهادر ابروهایش رو بالا انداخته، دستش رو به حالت

فکرروی چونس گذاشته، لبخندملیحی برلب داره و وقتی چشم‌هاش برق می‌زنه نشون از آرامش قبل از طوفان داره.

دست‌هام رو داخل جیبم گذاشتم و خواستم سمت ماشین برم که باصدای بوق یک ماشین باترس برگشتم که متوجه شدم:

یک پسر باکت و شلوار مشکی و کراوات قرمز رنگ که سواریک فراری مشکی رنگ شده بود، بوق زد و گفت:

-می‌رسونمت آجی.

پوزخندی زدم و سویچ ماشین روزدم، بادیدن جنسیسم پسر بغل دستیش خنده‌ای کرد و گفت:

-داداش، فکر کنم آجی باس برسونت.

سوار ماشین شدم و شیشه‌های ماشین رو پایین دادم و لبخندی تمسخر آمیز تحویلش دادم و گفتم:

-ایشالله دفعه دیگه بامشین اسباب بازی می‌کنم! بعد با سرعت

از سمت اون‌ها دور شدم، قهقهه‌ی بلندی زدم یک جورایی از این ضایع کرده احساس لذت کردم.

اون پسریک لحظه از جلوی چشم هام رد شد، فکر کنم توهمی شدم.
باید سریع تر خودم رو به خونه می‌رسوندم، ترس از اینکه عموبهادر راپرتم
رو به بابا بده می‌ترسیدم .

برای همین پام رو روی پدال گاز گذاشتم و تا تونستم سریع رفتم
وقتی نزدیک خونه رسیدم یک ترمز خوشگل کشیدم و با سر نزدیک بود برم
توشیشه.

خواستم زنگ و بزnm که یک لحظه پشیمون شدم و به ساحل پیام دادم
تا ببینم اوضاع اونجا چگونه.
دو دقیقه بعد پیام اومد که:

-ای خاک تو سرت سیما جون، کجا غیبت زد؟ اشکال نداره،
عموبهادر تا دو ساعت دیگه ایرانه، سهیل هم کاریت نداره چون قبول شدی
ولی دخت شب اومده، اوضاع ردیفه بیابالا.

آب دهنم رو به آرومی قورت دادم و بابشکن از پله ها بالا رفتم، چشمم
به درخت های آلبالو افتاد، چقدر شکوفه های قشنگی داشت .

اما بانگاه کردن به این درخت ها آه از نهادم بلند شد، لعنت به این

عموبهادر که نداشت ماما اینا باهم زندگی کنند.

وارد خونه شدم، ساحل گوشی به دست سمتم اومد و من روتوبغلش کشید و بوسه‌ای بر پیشونیم زد و محکم فشارم داد.

نگاهم به خانم و آقای که روی مبل باخوش رویی نشسته بودن افتاد؛ تقریباً یک زن چهل ساله و یک مرد چهل و پنج ساله بودن.

خانم چشم‌های درشت مشکی و ابروهای به هم پیوسته و پوست سفیدی داشت، کمی تپل بود، البته کمی که نه شکمش قشنگ جلو اومده بود و دستش رو روی شکمش گذاشته بود و به زور حرکت می‌تونست بکنه.

مرد هم لاغر و قد بلند بود، سبزه بود، ولی چشم‌های درشت و مشکی داشت و لبخندی ملیح روی لبش داشت، یک ساعت مشکی صفحه بزرگ هم به مچش انداخته بود، بهش می‌خورد هفت یا هشت میلیونی باشه.

هر دو شون بادیدن من بلند شدن و دست دادن باهام، منم لبخندی زدم و باهاشون سلام و احوال‌پرسی کردم.

عمو اردلان که کنار اون آقا نشسته بود بادیدن من با ابروهاش بهم

فهموند که اینا مهمونای مهمی هستند و برم توی آشپزخونه تاجایی بریزم.
داخل آشپزخونه شدم، دست ساحل و گرفتم و کشیدمش کنار و دستهام
و مشت کردم و با حرص گفتم:

- اینا کین؟ هان؟

ساحل ابروهاش رو بالا انداخت و پوزخندی زد و گفت:

- خواستگار! همین!

دندون هام رو روی هم فشار دادم و گفتم:

- کدوم ابلهی گفته من قصد ازدواج دارم؟

ساحل خنده‌ای کرد و لپم رو محکم کشید و گفت:

- دلت خوشه‌ها! کدوم دیوونه‌ای حاضر می‌شه

تورو بگیره؟ اصلا دیوونه شدیا؟

ابروهایم رو با تعجب بالا دادم و گفتم:

- پس یعنی این‌ها...

دست من رو توی دستش گرفت و بامهربونی نگاهم کرد، محکم

فشارشون دادوگفت:

-من شوهرمی کنم، یکی هم براتوجورمی کنم، معنی این حرفش رو دیرفهمیدم، زمانی که همه چیز از کنترل خارج شده بود.

آه عمیقی از ته دل کشیدم ودستم رو به کنارکابینت های گاز گرفتم، اشک ریختم، ساحل داشت می رفت.

نگاهی به سماوراستیل نقره ای رنگ روبروم کردم، کتری وچایی سازهم روی گازبود، علنی شدن خواستگار به معنی خدافظی ساحل بود.

چایی ها رو داخل فنجون ریختم وبردم برای مهمون ها، همون خانم چاق که شکم براومده ای داشت لبخندی دندون نما زد طوری که تمام دندون هایش پیدا شد، رنگ دندون هاش زردشده بود، کثیفی لای دندون هاش پیدا بود، حالم بهم خوردا.

من زیاداهمیتی بهش ندادم و چایی رو به شوهرش تعارف کردم، اونم سرش رو پایین انداخت وبرداشت.

اه! بدم میادازاین مردای زن ذلیل!

خواستم بشینم که اون زن چاق دوباره لبخند دندون نمازدوگفت :

- شما خواهر عروس خانم سیما هستید؟

چشم‌ام اندازه نعلبکی گرد شد.

قهقهه‌ای زد و نگاهی به ساحل انداخت و بانیشخندی گفت :

- شما یعنی حتی نمی‌دونید خواهرتون قراره عقد کنه؟ جالبه؟

اخم‌هام رو در هم کشیدم و یک موزوکیوی و پرتقال ناول برداشتم و کمی هم از آجیل داخل پیاله ریختم و عقب کشیدم.

پای راستم رو روی پای چپم گذاشتم و باصورتی طلبکارانه به ساحل چشم دوختم.

کمی که گذشت اون مرد لاغر با نگاهی به من تک‌سرفه‌ای کرد و گفت:

- خب ظاهراً ساحل جان چیزی به شما نگفته، مشکلی نیست خودم توضیح می‌دم، اول این که من سهیل جهانبخش هستم و بانگشت اشاره اون خانم چاق رو که دستش روی شکمش بود رونشون داد و گفت :

- ایشون هم خانم بنده هستن.

موزش رو پوست کند و یک گاز از سرموزش زد و ادامه داد:

-این ساحل خانم، باسهراب پسر بزرگ من که تقریباً سه سال از این ساحل
جون بزرگتره باهم دوست بودن، باتوجه به اینکه هردوشون هم رو
می خواستن قرار شد ما ساحل رو برای سهراب خواستگاری کنیم، ساحل
خانم گفت قرار عقد رو بزاریم برای بعد از کنکور شما.

ابروهایم رو شگفتانه بالا دادم و گفتم:

-به من چه ربطی داره؟

آقای جهان بخش کمی من من کرد و گفت:

-خب چون شما باید برای عقد برادرتون سهیل رو راضی کنید.

یک دفعه از جام بلند شدم و اخمی درهم کشیدم و گفتم:

-ما اصلاً رسم نداریم عقد بدون حضور برادر بزرگتر صورت بگیره، بعدم
مهریه زیر سیصد تا قبول نمی کنیم و این رو هم بگم ها عقد نمی گیریم فقط
عروسی.

همون طور که برنامه ریزی کردید من تهران باشم و تو عقد نباشم،

همون طور هم برید سهیل رو راضی کنید.

عمو اردلان داد کشید سرم و من هم بدون توجه به مهمون ها باگریه

سمت پله‌ها دویدم و وارد اتاقم شدم.

در اتاق رو از پشت قفل کردم، روی تخت دراز کشیدم و به همه اتفاقات امروز فکر کردم، سهیل و فرار من از در حیاط پشتی اتاقم، صداهایی که توحمام می‌پیچید، عقد ساحل واون پسر خوش تیپ و خوش پوش.... برگشت عموبهادر جدای سهیل.

بشکنی توهوا زدم و با صدای بلندی گفتم:

-یافتمش، یافتمش!

این که عموبهادر و بردیا و بهبود بدون سهیل اومدن، اون هم در صورتی که سهیل گفته بود با اونا برمی‌گرده فقط یک معنی داره: واون معنی...

با فکری که تو سرم پروروندم دستم رو جلوی دهنم گرفتم و هی بلندی کشیدم، چشم‌هام رو بستم و گفتم:

-خدایا! اگر بدتر از این هم می‌شه، دیگه تعارف نکن فقط سرم بیار، بالش و روی صورتم زدم و خودم زیر بالش سرم رو گذاشتم.

تازه چشم‌هام گرم شده بود که با صدای گروم گروم درازجا پریدم، باترس

نگاهی به این طرف واون طرف انداختم، به آرومی دستگیره در رو گرفتم
وچرخوندم که باچهرهی مضحک ومسخره آقابرديا، پاهاش رو به حالت
ضربدری گذاشته بود ومی خندید رو به رو شدم.

اخم هام رو درهم کشیدم وگفتم:

-بله؟ بازچه دردسرومرضی داری؟

بالبخندمضحکش بهم نگاه کردوگفت:

-شنیدم کنکورقبول شدی؟ درسته؟

-چشمانم رو ریزکردم وبادندون های سفیدوبراقم خندهای زدم.

حرصش گرفته بود، چون مطمئناردشده، مثل این که فکراین که بارتبه
زیرهزارقبول بشم روهم که اصلا نمی کرد.

داخل اتاق شدوچرخى وسط اتاق زد، سمت قاب عكس من ومامان
ساریناكه باهم کنار يك حوضچه زیبادريك خونه باستانی وپراز رمزوراز
عكس انداخته بودیم رفت ودستی روش كشیدوابروهایش رو بالاانداخت
وگفت:

-هنوز باهاش ارتباط داری؟

قاب عکس رو ازدستش بیرون کشیدم وباصدای بلندی فریاد زدم:

-گمشو بیرون! به توهیچ ربطی نداره!

بهش برخورد، انگار توقع نداشت اینطوری خطابش کنم، اخم‌هاش رودرهم کشید و دست به سینه بایک لبخند تمسخر آمیز گفت:

-قوت رو که یادت نرفته؟

باصدای بلندتری فریاد زدم:

-«گفتم گمشو بیرون!»

دندون‌هاش رو روی هم فشرد و با حرص در افاق رو بهم کوبید و خارج شد.
از عمو بهادر و پسرهایش متنفرم، دلم نمی‌خواد ببینمشون، من بالاخره یک
روز اونهارو به سزای کارهایشون می‌رسونم.

متنفرم.....

صدای بهادر خان یاهمون عمو بهادر شنیده می‌شد، که خیلی شکوهمند
وارد خونه شده، دلم می‌خواست زار بزnm به حال خودم؛ آخه چرا من

باید همه‌ی عموهام مجرد و جوون باشن، آخه چرامن؟

این حق من نیست؟ من نباید این طوری اذیت بشم، بغض راه گلوم رو بسته بود، مثل استخون ماهی که تو گلو گیر کرده باشه، راه بغضم بسته شده بود .

دلم می‌خواست گریه کنم ولی وجودش رو نداشتم، نمی‌خواستم ضعف نشون بدم، سالهاست که من نتونستم زار بزنم.

سرم رو روی وسط تخت گذاشتم و پاهایم به حالت دوزانو روی زمین بود، دست‌هام رو روی صورتم گذاشتم، دلم گرفته بود، من مامان سارینا رو می‌خوام.

توصورت خودم زدم، ضربم آن چنان سنگین بود که صورتم سرخ شده بود و جای ناخن‌هام مونده بود

دفتر و کتاب‌هام که روی تخت بود و به سمت در اتاق پرتم کردم و جیغ کشیدم و گفتم:

-بردیای عوضی! از همتون متنفرم.. شماها بودید که نداشتید مازندگی کنیم... لعنتیا! لعنتی‌های عوضی، حالم ازتون بهم می‌خوره!

با صدای قیژوقیژ دراز جام بلند شدم، چشمم به قامت بلند سهیل نمایان
شدم، خواستم سمتش برم که یک دفعه تعادل رو از دست دادم و زمین
خورد.

سبحان:

دلم می‌خواد کله‌ی این بردیا رو از وسط بکنم، آخه آدم این قدر بی‌شعور!
پسره‌ی ابله اومده به من می‌گه نظرت چیه یک حالی بکنم با خواهرت؟!!

حرف مفت زیاد می‌زنه، بادیدن بردیا و عمو بهادر و بهبود، هم جا خوردیم
و هم شوکه شدیم، و صد البته غم جای شادی چشم‌امون رو گرفت، ساحل
که بدون سلام کردن اخم‌هاش و درهم کشید و بادیدن اون‌ها به سمت
اتاقش راهش رو کشید و رفت و در رو محکم بست، سیم‌ها هم که از اتاقش
بیرون نیومد.

نگاه من و سهیل درهم گره خورد، هر دو هم‌زمان سری تکان دادیم
و افسوس خوردیم، دستم رو به حالت فکر زیر چونه‌ام گذاشتم، راستش
رو بخواید من هم حوصله عمو اینا رو نداشتم.

باور و بردیا سهیل از جاش بلند شد و بردیا دستش رو دراز کرد، اما سهیل

بی توجه به اون از کنارش رد شد و اهمیتی بهش نداد.

بردیا هم دستی وسط موهای خوش حالتش کشید و اونهارو فشن کرد،
بالبخدمسخره‌ای به من گفت:

-سیما کجاست؟!

دستم رو به معنای برو با تکون دادم و بهش گفتم:

-بردیامروز هیچ کس حوصله درست و درمون نداره، پس هارهار نکن.

روی مبل نشستم و گوشی رواز داخل جیبم درآوردم که صدای
بلند سهیل روشنیدم:

-سبحان؟ عمواردلان؟ سیما از حال رفته، بی هوش شده، دکتر خبر کنین!

گوشی رو پرت کردم روی زمین و سراسیمه بالا سمت اتاق سیما دویدم،
اشک از چشمانم سرازیر شد، اصلانمی خواستم برای بهترین خواهرم سیما،
هم راز لحظه هام اتفاقی بیوفته.

دیدم کتاب هاش رو سمت وسط درپرت کرده و قاب عکس خودش و مامان
رو تو بغلش محکم گرفته، هم زمان بامن بردیا و به بود و عمو بهادر بالا آمدن.

نگاهی پرازخشم به بردیا انداختم، می‌دونستم که دست‌از‌سر‌سیما
برنمی‌داره، همون‌طور که دوزان‌ونشستم و خواستم سیما رو بغل کنم، روبه
عموبه‌راد گفتم:

-این پسر آشغال و نفهمت رو جمعش کن! دیگه دوران حکومتون تموم
شد، به‌توان پسرای نفهمت هیچ ربطی نداره ما چکار می‌کنیم!
سهیل هم یک نگاه نفرت‌باری به اونها کرد ولی هیچی نگفت، ساحل که
داشت آدامس می‌جوید بادیدن ما، فکش ریخت پایین وهاج واج
نگاهمون کرد، سمت ما اومد و بهمون کمک کرد.

سیما رو به بیمارستان رسوندیم، از اون موقع که تو بغلم بود، فقط نگاه به
صورتش می‌کردم، چهره‌ی معصومی داشت و بایک لب‌خند بهمون نگاه
می‌کرد.

اشک از چشمام سرازیر شد و یاد گذشته افتادم:

اون روزی که سیما هنوز کلاس سوم بود و وقتی به‌خونه اومد با چهره‌ی
برافروخته عموبه‌اد رو داد و بیدادش مواجه شد:

-جمع کن بابا! از این خونه گمشید بیرون، نمی‌خوام اینجا باشید.

مامان سامان وسارا رو بارداربود، هی بالتماس می گفت :

-آقابهادر! آروم باشید.

عموبهادر محکم مامان رو به سمت دیوار هل داد، طوری که سرش به دیوار خورد و از حال رفت و صد هزار البته سامان وسارا سقط شدن. تو تمام این مدت سیمانگاه می کرد، و بعد از این بحث هم از حال رفت.

بعد از سقط شدن سارا و سامان، مامان و بابا از هم جدا شدن و بابا دیگه هیچ وقت اسم عموبهادر رو نیاورد و بعدش مارو به عمواردلان سپرد و از ایران رفت. البته برای مدتی از ایران رفت تا عموبهادر و نبینه.

خیلی دنبال مامان سارینارفت تا برگردونتش ولی حیف!

نگاهی به دکتر که پسر جوانی باموهای گندمی و صورتی سفید پوست بود، چشمان درشت مشکی داشت کردیم که سرش رو با تاسف تگون داد و گفت:

-سیمما خانم خواهرتون، حمله ی عصبی بهش دست داده، مگه فشار روش بوده؟

سهیل کمی من من کرد و گفت:

-واسه‌ی قبول شدن تو کنکور بهش خیلی سخت گرفتیم

بعد اشاره‌ای به عمو بهادر و پسرهایش کرد و ادامه داد:

-البته وجود این افراد خودش استرس زاهست.

دکتر کلافه دستی به موهایش کشید، از جاش بلند شد و چرخ‌ی زد و گفت:

-به هر حال اگر مراقب خواهرتون نباشید و بخواید بهش سخت بگیرید،

می‌میره.

چشمای هممون چهارتا شد، همون‌طور که ناخن‌هام می‌جویدم گفتم:

-یعنی چی؟

به عکسی که تو دستش بود اشاره کرد و گفت:

-حمله‌ی عصبی خواهرتون ساده و خفیف نبوده، من مورداتی که

حمله عصبی داشته باشن زیاد دیدم ولی خواهرتون از نوع شدید بوده چون

دچار بیماری و ناراحتی‌های قلبی است، اگر مواد مخدر، مثل سیگار و قلیون

یا... موارد این چنینی مصرف می‌کنه یا استرس بهش وارد بشه، احتمال

مرگ چندین برابره.

دیگه نمی‌دونستیم واقعاچی بایدبگیم، خواستیم ازدربیرون بریم که
دکترگفت تاده دقیقه دیگه بایدعمل بشه، لطفاً کمکش کنید.

آهی کشیدم وروبه دکترکردم وبااخم‌های درهم کشیده گفتم:

-یعنی خوب می‌شه؟

دکترسری تکون دادولبخندملیحی زدوگفت:

-اگرزنده از زیرعمل بیرون بیاد، قطعاحالش خوب می‌شه.

همین‌طورمات ومبهوت به دکترنگاه می‌کردیم، برگه امضابرای عمل رو از
دکترگرفتیم ورضایت خودمون رو اعلام کردیم، توقع این رو اصلاً
نداشتیم.

سیگار وفندک رو ازداخل جیبم درآوردم وبه داخل حیاط رفتم وسیگار
رو روشن کردم و خواستم اون رو روی لبم بگذارم که یادسیما افتادم که
همیشه تاصبح باهم حرف می‌زدیم، مهربون دوست‌داشتنی بود، درست
مثل مامان سارینا.

یک‌بارکه دیدسیگار دستمه، اومدکنارم نشست ودست من روگرفت
ونوازش کردوتوی دستاش گرفت ومحکم وباگرمی فشارش داد، سیگار رو

ازتو دستم بیرون کشید و پرتش کرد سمت حوضچه داخل حیاط.

خواستم تو گوشش بزنم که دستم رو گرفت و بوسید و روی گونه‌اش گذاشت و با چهره‌ی ناراحتی گفت:

-داداش! می‌شه یک امروز رو بی‌خیال بشی؟ امروز نکش!

هعی یادش بخیر! خدایا سیمای زنده برگرده! دیگه هیچی ازت نمی‌خوام.

سیگار رو داخل جعبه‌اش گذاشتم و پرتش کردم زیر درخت، یک‌بار دیگه به خدارومی‌کنم، ازش کمک می‌خوام برای نجات جون خواهرم سیماولی اگر کمکم نکنه، دورش رو برای همیشه خط می‌کشم.

ثانیه‌ها به سرعت می‌گذرن، از جام بلند شدم، دستی به لباس‌هام کشیدم و خاک رو از روشون تکوندم.

سمت دستشویی بیمارستان که انتهای حیاط قرار داشت رفتم، سردر دستشویی عکس شرک و گذاشته بودن که روی توالت فرنگی نشسته بودن نوشته بودن مخصوص برادران.

خواستم داخل برم که با صدای کسی برگشتم که گفت:

-کجا آقا؟

چشمام گردشد، خنده‌ای کردم و گفتم:

-دارم می‌رم عروسی!

پیرمرد عصایش رو بالا آورد و یکی پس کلم زد و با صدای دور گاه‌ای گفت:

-پسرم...رم رم رم.... یک بیست سی تومن...من من... کمک کن.... کن کن....

سرم رو بی حوصله تکون دادم و خواستم بی توجه بهش برم داخل که باز یاد سیما افتادم، همیشه به همه کمک می‌کرد.

دستم رو توی جیبم کردم و کیف پول چرمی مشکی رنگم رو درآوردم، صد هزار تومان از کیفم درآوردم و به پیرمرد دادم و گفتم:

-حاجی! خواهرم مریضه، دکترها گفتن ممکنه بمیره، بیابزرگی کن براش دعا کن.

پیرمرد دستهایش رو روبه آسمون گرفت و با صدایی از ته دل گفت:

-خدایا! این پسر کمک من کرد که مشکلم حل شه توهم حاجت دل این

جوون رو خودت بده .

دوباره اومدم داخل دستشویی برم که صدای سهیل من رو به خودم آورد:

-سبحان، سبحان، سیمابه هوش اومد.

ازجاپریدم، یک چاکرتم برای خدافرستادم، خودم رو سراسیمه به داخل اتاق رسوندم، دکتربارنگ پریده بیرون اومده بودو داشتن سیمارو به بخش می بردن.

توبخش وقتی خوابوندنش، بالای سرش نشستم ونگاهش کردم، بادستانم موهایش رو نوازش می کردم، اسمش رو چندبارصدازدم، پس از نیم ساعت چشم‌هایش رو بازکرد، البته چشم‌هایش نیمه‌بازشد، باصدای نیمه جونی ازمن آب خواست، آب رو برایش ریختم تو یک لیوان وبهش دادم، کمی که ازآب خوردگفت که می‌خوادبه خوابه ومن وسهیل رو خیلی دوست داره.

ازاتاق بیرون رفتم، نفسی آسوده کشیدم ونگاهی به بالای سرم انداختم وگفتم:

-خدا یادمت گرم! آبروم رو خریدی!

عموبهادر باخم نزدیک ما اومدو نگاهی تحقیرآمیز به من وسهیل که کنارهم نشسته بودیم انداخت وگفت:

-ما که شدیم عروسکتون وهرچی خواستید بهمون گفتید، ولی اگه خیلی نگران خواهرتونید، برای اینکه ازپسرمن سرتربشه بهش فشارنیارید، چیزی نگفتم چون درکتون می کردم، ما امروز می ریم خونه خودمون. سهیل پوزخندی تمسخرآمیز زدوگفت:

-بهتر! فقط یادت نره داری می ری چیزی جانزاری، چون ماخونه نیستیم.

بردیا باگام های محکم جلو اومدوگفت:

-ماهرچی جا بزاریم سگ خورش می کنیم.

خنده ای کردم وباتمسخرگفتم:

-شمامفت ومجانی جون به عزراییل نمی دید، اونوقت....

واقعا قیافه ی اون لحظه ی عمو اینا دیدنی بود دلم می خواست ازخنده

بمیرم.

عمو بهادرنگاهی حرصی بهمون انداخت و خواست بره که بردیا چیزی درگوشش گفت، عمو بروهاش رو بالا انداخت و چیزی نگفت.

یکی از پرستارهارو صدا زد و گفت:

-پرستار؟ پرستار؟

یک دخترخانم، قد بلند و سبزه پوست با چشمان خرمایی رنگ خودش رو به ماسراسیمه رسوند و درحالی که داشت موهاش رو داخل مقنعه مشکی رنگش می کرد بالبخندی ملیح گفت:

« -بفرمایید امرتون؟، چه کمکی می تونم بهتون بکنم؟ »

عمو بهادر و بردیا چند لحظه ای مات و مبہوت این دختر جوان شده بودن، چشم ازش بر نمی داشتند که اون دختر جوان از این حرکت عمو و بردیا ناراحت شد، اخم هاش رو درهم کشید و دوباره گفت:

-امرتون؟

بردیا به اتاق سیما اشاره کرد و بامن گفت:

-اگر اجازه بدید ما چند دقیقه بینیمشون و بریم.

دختر با همون لبخند ملیحی بر لب داشت کمی چشماش رو ریز کرد و به اتاق دقیق شد و گفت:

-بسیار خب! فقط ده دقیقه.

اولش کمی حس کردم که بردیا و این دختر با هم ارتباط کوچولویی دارن ولی وقتی بردیا ازش پرسید که تا حالا روابط اجتماعی با کسی داشته، دختر کمی دقیق شد و گفت:

-من به خاطر کارم با همه تعامل اجتماعی دارم.

متوجه شدم که دختر سنگینه، جواب شوخی‌های بردیا و عمو بهادر م نمی‌داد، نه بهش می‌توپیدونه باهاش شوخی می‌کرد، در جواب سوال بعدی بردیا که گفت میشه برای تعامل اجتماعی بیش‌تر شمارتون رو داشته باشم اخم‌هاش رو درهم کشید و خیلی محکم و قاطع گفت:

-خانواده‌ی من اجازه‌ی چنین آشنایی‌ها و روابطی رو بهم نمی‌دن.

و بعد هم راهش رو کشید و رفت.

عمو هم وقتی از اتاق سیمابرون اومد، سری به نشونه‌ی تاسف برای

ماتکون دادو از اونجا رفتن.

من وسهیل وساحل هم به خاطر این موفقیتمون محکم قدش زدیم، آخه
ماپیا زداغ ماجرا رو زیاد کردیم تا عمو شب نیادخونه ومن وساحل شب
وجیم بزیم بریم دور دور.

وگرنه سیما این همه هم واسه من وساحل ارزش نداره، ساحل جوری
اشک می ریخت که داشت باورم می شد بدون سیما می میره.

البته سهیل سیما رو خیلی دوست داره وحاضره حتی براش بمیره وگرنه
بودن بود سیما وسهیل برای هیچ کدوم از ما نه من ونه ساحل ارزش
چندانی نداره.

اونافقط دوتا احمق بی خاصیتن. همین.

سهیل احمق!

سیما احمق!

از فردا صبح سیما می تونه مرخص بشه وبرگرده خونه، سهیل انقدر دماغ
بود که گفت می مونه کنارش خودش برش می گردونه، من وساحلم به
بهونه کاروخستگی اون شب رو پیچوندیم ورفتیم بیرون.

ساحل که بادوستاش سحر و سانا زوصبا و مریناز قرار داشت که خب
صبا خانم گفت به علت اینکه شب می‌خوان قرار بزارن و خونوادش
نمی‌زارن و صدالبته سیماجون هم مریضه نمیاد، کلا این صباهیچ وقت
از ساحل خوشش نمیومد و بیش تر با سیمادوست بود.

دوستای ساحل از تیپ‌های متفاوتی بودن، مثلاً سحر:

سحر یک دختر داف و پایه، باکلی ارتباط بود، یک چند وقت هم باهم بودیم
و صدالبته پولدار. قد کوتاه و لاغر، باچشمای درشت مشکی و پوست
سفید بود. تیپ‌های خفن پولداری می‌زد، باکلی آرایش.

کاپشن و پالتوهای به روز و چرمی می‌پوشید، یکی از پالتوهایش که
از پوست پلنگ تهیه شده بود، ولی بخوام کلی بگم معمولاً ست
سفید مشکی یا کالباسی می‌زنه و بیرون میاد.

سانا هم یک دختر خوشگل و قد بلند هست، ولی زیادی لاغر و حال نداره،
صداش که از ته چاه بلندی شه، اکثر اوقات هم لم داده و خودش رو
ولومی کنه، دختر تاثیر پذیریه و با هر کس بره همون شکلی می‌شه و خیلی
زود باور و سادست، ساحل هم خوب قلقلش رو بلده، چشمای عسلی رنگی

داره، تنبله، خیلی زودخسته می‌شه ولی اهل پسر بازی واینا نیست.

واما صبا، صبا یک دختر مهربون و خوش‌قلبه و درمورد مسائل دوستی واینا و چیزی نمی‌دونه و به خاطر همین از ساحل خوشش نمیاد، خیلی سرسنگینه و تا حالا چادر از سرش نیوفتاده و حتی یک ذره آرایش هم نمی‌کنه، اونم مثل سیما سبزه است و چشمای درشت مشکی ولی های کوچولویی غنچه داره، از لحاظ قیافه و تیپ مثل سیما است، حتی از لحاظ رفتاری هم شباهت زیادی بهم دارن و گاهی با خودم می‌گم نکنه اینا خواهر باشن.

منم با فرزاد و فررین و دیوید و آرشام باید یک سرمی رفتیم جاهای خوب خوب. کلا ماها برعکس سهیل عشق دخترای داف و پایه بودیم و هر شب باهاشون قرار کورس و مسابقه و سفر واینا می‌زاشتیم.

آقا دیوید و که یادتون بود، همون کسی که سهیل به سیما می‌گفت باهاش کل ننداز، تو کلاسای تست زنی همراه سیما بود، خب خدارو شکر که یادتونه .

بقیه هم بعدا باهاشون آشنا می‌شیم.

بیچاره سیما که بفهمه شبی که توبیمارستانه پیچوندم رفتم دختر بازی دیگه اسمم نمیاره.

به محض اینکه به خونه رسیدیم لباس هامون رو عوض کردیم و قرار شد سریع بزنیم به جاده، من از پله ها بالا رفتم، یکی یکی اتاق هارو پشت سر هم رد کردم تا به اتاق سیما رسیدم، در اتاقش باز بود و همه وسایل بهم ریخته بود، داخل اتاقش رفتم، پام روی مداد نوکی پنجاهم قرمز رنگی که براش خریده بودم سه سال پیش رفت، سرش کمی قرشدولی سالم موند.

خم شدم و مداد نوکی رو برداشتم، نگاهی به اتاقش انداختم خیلی بهم ریخته بود، کتاب ها همه از جلد دراومده بود و وسط اتاق افتاده بود، قاب عکس خودش و مامان سارینا شکسته بود و عکس از قابش دراومده بود، هدفون یک قسمت افتاده بود، صفحه مانیتور هم بهش خش افتاده بود.

کتاب هاش رو دسته بندی کردم، روی هم مرتب کردم و داخل قفسه ی میز تحریرش گذاشتم، مداد ها و خود کار هاش رو برداشتم و داخل جامدادی اش گذاشتم، زیپ جامدادی صورتی رنگش رو بستم و اون رو هم روی میز تحریر گذاشتم، قاب عکس رو برداشتم و نگاهی بهش

انداختم، لبه‌های بالاوپایین قاب شکسته بودوشیشه‌هم کاملاً خورده‌شده بود.

اون لحظه فقط یک جمله به ذهنم خطور کرد:

-بردیای عوضی!

نپتون رو از زیرتخت بیرون کشیدم، اتاقش رو یک نپتون کلی زدم و موهای داخل اتاقش رو جمع کردم.

از اتاقش بیرون اومدم و دستگیره‌ی در رو گرفتم و به آرومی در اتاق رو بستم و زیر لب باخودم گفتم:

-متاسفم خواه‌ری! اما سرنوشت این‌طور خواست.

در اتاقم رو باز کردم که صدای قرچ قرچش اومد، فکر کنم باید روغن کاری بشه.

از داخل کمد لباس‌ها تیشرت پسته‌ای رنگم رو باشلوارنخی کرم رنگ رو که تازه گرفته بودم پوشیدم، ژل رو از روی میز برداشتم و به وسط انگشت سوم و چهارم مالیدم و به موهام حالت دادم.

انگشت‌عقیق رو دستم کردم و زنجیرم رو هم انداختم، گوشی‌ام رو داخل

کیف پول گذاشتم و از خونه بیرون زدم.

از خونه که بیرون اومدم چشمم به دختر همسایه بغلی افتاد که یک دختر مذهبی بود، صورتی بزرگ داشت با پوستی سفیدرنگ.

چشمش هم تیلای بود و کمی تپل به نظرمی رسید و قدش هم متوسط بود، همیشه چادر عربی مشکی ساده سرش می کرد و کفش های مشکی با کمی پاشنه می پوشید و یک لبخند کم رنگ هم به لب داشت.

بادیدنش ابروهایم رو بالا انداختم و پوزخندی خبیثانه زدم و صداش کردم:

-هوی! دختر؟

نگاهش رو به اطراف انداخت و به عقب برگشت که بانگشت بهش فهموندم بیاد اینجا، به سمت من اومد و نگاهم کرد که بهش گفتم:

-این وقت شب اینجا چکار می کنی؟

خواست از کنارم رد بشه که صدام رو بردم بالا و گفتم نمی گی یک دفعه یک پسر میادو...

به اینجا ی حرفم که رسید چاقو رو زیر گردنش گذاشتم و گفتم:

-خفت می کنه؟! -

خیلی بدجور هول کرد، عرق ترس روی پیشونی اش ریخته بود، خیلی می ترسید از این جور چیزا.

چاقو رو به هوا پرت کردم و بایک دست گرفتمش و پوزخندی زدم و از کنارش رد شدم.

لذتی که از آزار دادن دیگران بهت دست می ده روییچ جایی نمی شه پیداش کرد.

سوییچ ماشین روزدم و باکمی پیچ و تاب که به خودم دادم سوار ماشین شدم و حرکت کردم.

دو ساعت بعد.....

-این صباچی شد؟ چکار کرد؟ باهاشون رفت؟

-نچ!

فرزین دستی به زیرچونش کشید و ابروهاش رو بالا انداخت، و چشمانش رو ریز کرد و به حالت پرسشی نگاهم کرد و گفت:

-اوم! فازش چیه؟

همون طور که در حال خوردن قهوه بودم، لبخندی زدم و گفتم:

-مذهبيه! عقل گراست وبه حس واحساس علاقه نداره.

-فرزین؟ فرزین؟

آه این صدای رویادوست دختر فرزین بود که صداش می کرد، نزدیک ما اومد، دستش رو به سمت من دراز کرد و بالبخند سلام کرد، منم با گرمی جوابش رو دادم.

این خانم، رویادوست دختر فرزین، یک دختر خوشگل و گوگولی که جون می ده که... ولش کن، هم مانکنه، هم سفید پوست باموهای مشکی و چشمان درشت مشکی، ابروهای به هم پیوسته ای داره و همیشه ی خدا می خنده، با وجود همه اینا خیلی سریش و حرص دراره .

وضع مالی خیلی خوبی دارن، خیلی خوب که نه وضعشون توپه توپه، سه تا ویلا و سه تا کارخونه توشیراز دارن، دو تا خونه هم تو تهران دارن، که تقریبا هشتصد متره و یک استخر هم وسط حیاطشونه، آخ یادش بخیر وقتی باباش می رفت مسافرت پاتوقمون خونه اینابود، یک بار دوماه اونجا

موندیم.

یک خونه دوهزارمتری تو ولنجک تهران در حال ساخت دارن و خلاصه
یک بیمارستان هم توقم بنامشونه که الان اسمش رو یادم نیست.

ماهی پنجاه شصت میلیون هم به خاطر طراحی دکورتوی یک هلدینگ
بزرگ توهمین تهران وشیراز بهش می دن.

دوساله که بافرزین ارتباط دارن وان شالله چندوقت دیگه یک عروسی
می افسیم.

سیما:

نگاهی به اطرافم انداختم که بادرودیوارهای بلندوسفیدرنگی مواجه شدم،
کمی این طرف واوون طرف روپاییدم، چشمم به قامت بلندی افتاد که
باروپوش سفیدبالای سرم ایستاده بود، یعنی من مرده بودم؟ جدا؟
چندبار پشت سرهم چشمانم رو بازوبسته کردم، سردرد عجیبی داشتم،
بوی تلخ ادکلن مردانه ای به مشامم خورد، به نظرمی اومد که این بو، بوی
ادکلن مردونه ی کاپیتان بلک باشه، باقرار گرفتن دستام دردستان
مردونه ای وصدایی که به گوشم خورد:

-سیماجان حالت خوبه؟! نگرانت بودم، خداوشکر که به هوش اومدی!
این سهیل بود که نگران من شده بود، درچشمان آبی نافذش نگاهم رو
دو ختم و سری تکون دادم و به آرومی گفتم:

-چرامن نمردم سهیل؟

سرش رو به نشونه‌ی تاسف تکون دادودستانم رو دردستان محکم
ومردونه‌اش فشردولب زد:

-خداخیلی بهت رحم کرد، حالت خوب نبود.

بغضی که سالها راه گلوم رو بسته بود، رو بازش کردم وبا اشک وهق هق
گفتم:

-سهیل من مامانم رو می خوام.... مامان خودم رومی خوام.

سرش رو پایین انداخت و دندون هاش رو محکم فشارداد، دستم رو خیلی
محکم تراز قبل فشردوبه آرومی لب زد:

-می دونم خواهری، تحمل کن، فقط یکم، باش؟

سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون دادم وحرفی نزدم، سهیل هم به سمت

کمد داخل اتاق رفت و لباسهایم رو برایم آورد، روی پام گذاشت و ازم خواست که اونها رو عوض کنم.

دستام حس و حال نداشتن، به محض اینکه اونهارو تودستم گرفتن از دستم افتادن، سهیل نیم‌نگاهی بهم انداخت و بالبخندی که تابه حال ازش ندیده بودم گفت:

-مهم نیست خواهری! خودم میام کمکت می‌کنم.

من رو میگی چشمام قدیک‌نلبعکی شد، اصلا من و اینهمه خوش بختی محاله، محاله، ابروهایم رو باشگفتی بالا انداختم و چیزی نگفتم.

ساعت نزدیکای دوازده ظهر بود که همه‌ی کارها تموم شده بود و من داخل ماشین غول تشن سهیل خان، نه ببخشید خان‌داداشم، یاهمون داداش سهیل نشسته بودم.

زنگ‌خونه رو مش‌صفر راننده داداش گلم، زد، ماهم داخل خونه شدیم و اون بدبخت هم رفت تا پارک کنه ماشین رو.

هوای تازه‌ای که وارد ریه‌هام می‌شد، بدجور بهم انرژی تازه می‌داد، دستهام رو از هم باز کردم و داخل حیاط چرخی زدم، سهیل هم لب‌هاش

رو گازمی گرفت ومثل این مامانا همش گرمی زد.

یک حسی بهم می گفت، بودونبودمن تواین خونه برای هیچ کس جزسهیل مهم نیست، سرم روتکونی دادم وباسهیل واردشدیم.

ساحل بادهن پروقاشق به دست سمتم اومدومن رو توبغلش کشیدوباهمون دهن پرش گفت:

-وای سیما! بدون توچقدربده حالم، دخترازناراحتی داشتم دق می کردم، محکم من رو توآغوشش فشردومن فقط مات ومبهوت مونده بودم.

سبحان پاش رو روی پاش انداخته بودوداشت تلویزیون می دید، مدام کانال هارو باکنترل عوض می کرد، توجهی بهم نداشت، تک سرفه ای کردم وبهش سلام دادم، باپوزخندی سرش رو به سمت من چرخوندوگفت:
-به به! خوش اومدی بانو!

کثافت، داشت بهم تیکه می انداخت، سهیل هم که ازشدت عصبانیت حرصی شده بود، اگرمن دستم رو به نشونه ی ولش کن بابا! بالانیورده بودم منفجرمی شد.

راهم رو کشیدم که ازپله ها بالا برم که یک دفعه ازپشت مجسمه ی

کنارپله‌ها یک نفر بیرون پرید.

جیغ بنفشی کشیدم و با خنده‌ی بلند سبحان مواجه شدم.

این شخص ماکان بود، اصلاً حوصلش رو نداشتم، اه.

ماکان کیه؟ سوال خوبیه، بردیا که معرف حضورتون بود، یک رفیق فاب و خریپول و خر خون و خر شانس و کلا یک رفیق خری داره که خیلی خوش تیپ، خوشگل و خوش پوش و خوش پوشی هست، قد بلند و اندام ورزشکاری داره، بازو داره، سفید پوست و چشم رنگیه، خیلی زیباست، موهاش هم لخت و طلایی رنگه، همیشه اون‌ها رو کنار می‌زنه و گاهی روی صورتش شلخته‌وار می‌ریزه. چشمش درشتن و مژه‌های بلندی داره. موقع راه رفتن محکم و استوار قدم بر می‌داره و اصلاً سبک و مسخره نیست، به هیچ که نه به همه دختری هم که نه ولی همیشه به همه دختری پانمی‌ده.

سه سال پیش تولد بردیا و به‌به بود، این آقا توی جشن من رو دیده بود و بردیا هم اوکی کرد بیان برای امر خیر، ولی من ازش خوشم نمی‌اومد و به خود بردیا هم گفتم، اما گوش نکرد.

سریک موضوعی بهش گفتم نمی خوام ببینمش وبعدهش همه چی
پوکیدولی این آقا اومده دوباره قضیه رو ازاول شروع کنه.

برای همین ازدیدنش خیلی تعجب کردم وازخداخوامستم که زودتر
گورش روگم کنه وبره وبی توجه به اون به اتاقم رفتم.

آهی ازته دلم کشیدم، نگاهی به اتاقم انداختم، کاملامرتب شده بود،
عکس ها مرتب روی میزتحریراتاق گذاشته شده بودن،

خودکارهاوخودنویس هام از روی زمین برداشته شده بودن وداخل
جامدادی گذاشته شده بود، زیپ جامدادی هم بسته شده بود، پرده های
حریرصورتی رنگ گل دار اتاقم کامل کشیده شده بود وروتختی اتاقم
صاف ومرتب شده بود.

لبخندی تحسین آمیز روی لبانم نقش بست.

کمی قدم زدم، داخل اتاق چرخ زدم وبعدخودم رو روی تخت انداختم،
حوصله نداشتم ونگاهم به سقف دوخته شده بود، چشم هام رو بستم
تا کمی بخوابم، امامدام در فکر بچه ها بودم، دلم می خواست بگم که گوشیم
رو می خوام ولی حیف!

روی تخت دراز کشیده بودم که باتقه‌ای که به درخورد سمت در رفتم،
دستگیره در رو گرفتم و به آرومی گفتم:

-سهیل؟ سبحان؟ ساحل؟

کسی جواب نداد، ابروهایم رو با تعجب بالادادم و گفتم که حتماً خیالاتی
شدم.

خواستم در رو ببندم که نشد؛ نه این که نشه ولی چیزی مانع بسته
شدن در شد، اولش فکر کردم که فرش جمع شده برای همین روی زمین
خم شدم که فرش رو درست کنم ولی درست در همون زمان
بالگدمحکمی به داخل اتاق پرت شدم.

از ترس نفس هام بالاوپایین می‌شد، چشمام حتی جرعت پلک زدن
نداشت، لبخندش دل آدم رو می‌لرزوند، در اتاق رو قفل کرد، روی
صندلی میز تحریر اتاقم که نشستم، پاهاش رو روی میز تحریر انداخت
و کلید رو جلوی چشمانم تکان داد و داخل جیبش گذاشت.

شناختنش کار سختی نبود، به راحتی می‌شد فهمید که کسی که من رو
اینجا زندونی کرده کسی جز ماکان نیست.

لبخندی مسخره تحویل داد و باپوزخندی گفت:

-یادته اون موقع که باهم بودیم گفتی وقتی عصبی می‌شی ازت می‌ترسم.

سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکون دادم، اشاره‌ای به جیبش کرد و گفت:

-کلیداین اتاق دست منه! اگه می‌خوای ازش بیرون بری باید برای به دست آوردنش تلاش کنی.

لبانم رو گاز گرفتم و باتمام مظلومیت توی چشمانش نگاه کردم و گفتم:

-ماکان! تو خودت می‌دونی من از بیمارستان تازه مرخص شدم، توانایی ندارم باهات مقابله کنم، سهیل الان میاد برو.

با بدجنسی ابروهاش رو به نشونه نه بالا داد و بالبخندی گفت:

-یا کلید رو بردار یا متقاعدم کن!

کثافت! همیشه مریض بود، دلش التماس می‌خواست، نگاهم رو به ساعت

روی دیوار انداختم، اشک از چشمم جاری شد، اگر سهیل من وبا ماکان

می‌دید، حتما مارو سریک سفره عقد می‌نشوند.

چاره‌ای نبود بایدالتماسش می‌کردم، از روی زمین بلند شدم و سمتش رفتم و گفتم:

-ماکان! خواهش می‌کنم الان از اینجا برو، از من متنفری قبول، از من بدت می‌آید؟ خب اینم قبول، دنبال انتقامی باشه قبول! ولی الان نه، ببین ماکان من ازت می‌خوام به حرمت اون زمان که باهم آشنا شدیم بری، وقتی رفتم تهران بیاتسویه حساب کن!

صورتش رو برگردوند، این به معنی این بود که داشتم موفق می‌شدم، دوباره بهش گفتم:

-فقط برو! الان برو!

خشمگین نگاهی بهم انداخت و هولم دادخوردم زمین، نگاهی ازتراس به حیاط انداخت و خیلی خشک پرسید:

-نمی‌میرم که؟

لبخندی ملیح زدم و بهش گفتم:

-نه!

بعدازرفتن ماکان، دیگه خواب از سرم پریده بود، برای همین بلند شدم

تاببینم می‌تونم اون گوشی بی‌صاحب نشده رو پیدا کنم یانه، کمی در فکر فرو رفتم و باخودم گفتم که حتما عمواردلان داخل اتاقش برده، تمام حواسم رو به اتاق دادم، کشوی میزش رو جلو کشیدم، یک پوشه حاوی مدارک داخلش بود، مدارک رو بیرون آوردم، نگاهم به عکسی افتاد که از عمواردلان و بابا و عمو بهادر بود، آهی کشیدم و سر جاش گذاشتمش.

پوشه رو بلند کردم که با صدای افتادن چیزی به خودم اومدم، از روی عادت دستی به زیر چونم کشیدم و خم شدم، نگاهم به گوشیم افتاد، اما اون که اینجا نبود....

خواستم برش دارم که با صدای باز شدن در به خودم اومدم، چهره‌ی عمو بهادر در چارچوب در نمایان شد، ماتم برد، قد بلندش و هیکل ورزش کاری که داشت همیشه من رو می‌ترسوند، خنده هیستریکی کرد، پوزخندی تحویل داد، از ترس ناخن‌هام رو می‌جویدم، عمو نزدیکم اومد و با صدای تحکم آمیزش گفت:

- بشین!

زبونم قفل شده بود، بی‌حرف و حدیث روی صندلی نشستم، با انگشت بهم

اشاره کرد که کنار خودش بنشینم، چیزی نگفتم، بلندشدم و باترس ولرز کنارش نشستم.

گوشی‌اش رو روشن کرد، داخل گالری رفت و من پاهام رو مدام تکون می‌دادم، یک‌عکس نشونم دادو خندید، اون عکس، عکس من و مامان سارینا بود، هفته‌پیش من و مامان سارینا و صبابه گردش رفته بودیم، باصدای لرزونی که سعی در کنترل کردنش داشتم گفتم:

-مگه اشکالی داره؟

حرفی نزد، فقط می‌خندید، ترس توهمه‌ی وجودم رخنه کرده بود، نگاهش فقط به من بود، خواستم از روی تخت بلندشم که بازوم رو گرفت و محکم من رو روی تخت پرت کرد.

بالای سرم ایستاد، و باهمون چهره‌ی خونسردش گفت:

-وقتی مامانت از این خونه رفته یعنی جایی نداره بین این خانواده.

منم باپوزخندی گفتم:

-اولاً که مامان من اصلانمی‌خواست زن بابام بشه شمابه زور آوردیش، درثانی به شماهیچ ارتباطی نداره، مامانمه می‌خوام ببینمش.

ثالثا بهتره بری پسرای خودت رو جمع کنی که همش دنبال دختربازی هستن یک وقت...

باتودهنی محکمی که احساس کردم حرفم قطع شد، دیگه طاقت نیوردم وزیرگریه زدم:

باهمون صدای بغض دار گفتم:

-بزارید برم! دیگه نمی‌تونم تحملتون کنم! من آدمم، می‌خوام مامانم رو ببینم، آخه چرا انقدر بدین؟

باگریه از اتاق بیرون زدم، تورا به سبحان برخورددم که داشت باتلفن حرف می‌زد، بادیدن چهره‌ی اشکی من تلفنش رو قطع کردوبانگرانی گفت:

-چی شده؟

اشاره به عموبهادرکردم که ازبالای پله‌ها نظاره گرم‌ن بود، دندون‌هایش رو بهم سابیدوخونه رو روی سرش گذاشت.

صدای سبحان آنقدر بلندبودکه دستهام رو روی گوشهام گذاشتم ولی بازهم صداش رو می‌شنیدم که بانگاه پرمعنانش رو به من بع

عمومی گفت:

-ایهاالناس! خواهر من می‌خواه مادرش رو ببینه این جرمه؟ گناهه؟ اصلا
عموبهادر هیچ ربطی به شمانداره می‌فهمی؟ ول کنین مارو! بابا آدمای....
هستین. نفهم‌های....

عموبهادر با عصبانیت از پله‌ها پایین اومد و با چشم‌هایی برافروخته
از عصبانیت تو صورت سبحان نگاه کرد، دستش رو بالا برد که تو گوش
سبحان بزنه ولی من خودم رو جلوی سبحان انداختم و سپربلای اون
شدم، نمی‌دونم چرا ولی یک لحظه دلم به حالش سوخت.
سیلی عمو بهادر به قدری محکم بود که تایک ربع تو شوکش بودم، اشک
از چشم‌هام پایین اومد، فقط بایک جمله همه‌ی حرفم رو زدم:
-بابام راست می‌گفت که شما هیچ وقت نتونستید مارو ببینین چون
از جنس و مادر ما نبودین. بچه‌هاتون از نظر رفتاری همیشه
پایین‌تر از ما بودن و برای همین.... شما عموی خوبی نیستین، شایدم آدم
خوبی نباشید و گرنه که زنعمو....

باشنیدن این حرفم سرش رو محکم به دیوار کوبوند و از خونه بیرون زد.

بارفتن عموبهادر سبحان نگاهی باتعجب بهم انداخت و گفت:

-از این کارهاهم تو بلدی؟ فداکاری وسیما؟ فکر کنم خیلی وقته که
توبافداکاری تضاد معنایی پیدا کردی نه؟

تلخندی زدم و گفتم:

«-اگر برای چیزی که دوستش داری نجنبیدی، بخاطر چیزی که از دست
می‌دی گریه نکن»

لبخندی ملیح زد و گفت:

-وتوبخاطر...

باهمون ژست خاص مخصوص به خودم، به درتکیه دادم وبالبخندملیح
گفتم:

«-این خونواده‌ی من هست که دوباره کنارهم دیدنشون هدف اول
وآخر من هست»

سبحان دستی برایم زد و گفت:

-خوب شد نمردیم ومعنی خونواده دوستی روهم فهمیدیم.

آروم به سمتش گام برداشتم وباصدای یواش زیرگوشش گفتم:

-ممنون داداشی! دمت گرم ازمن دفاع کردی؛ راستی من خیلی وقته
بخشیدمت!

بیشتر ازاون نایستادم تاواکنش سبحان رو ببینم و به سمت اتاقم رفتم.

فرداروز سرنوشت سازی بود، برای رفتن به تهران باید آماده می شدم،
چون فردا روز مصاحبه بود، یک خونه یاخوابگاه بایدپیدامی کردیم، اه،
حتما صاحب خوابگاه یک پیرمردچاق وبداخلاقه که می خواد ازمابیگاری
بکشه، ابردرست شده ی بالاسرم مثل تام وجری زدم رفت، آخه چرت
وپرت گو ترازمن دیده بودین؟ بیشعورا، خودتون چرت وپرت می گین.
خیلی ذوق داشتم، بالاخره می تونم ازاین جهنم دره خلاص شم، آخه
خودتون که بهترمی دونین دانشگاه تهران مختلطه.

ازطرفی هم ازشر عموبهادروپسراش راحت می شدم باو، تازشم ریخت
نحس بردیاوبهبود رو نمی دیدم واین خودش پوئن مثبت ماجرا بود.

روی تخت دراز کشیدم و به سقف چشم دوختم، یک خال غریبی
داشتم، نمی تونم حال اون لحظه رو توصیف کنم ولی بدجوردلم هوای

گریه کرده بود، دلم می‌خواست زاربزمنم وبگم نکنید، باسیما این کار رو نکنین. من دخترارسلان احتشام سارینافراهانی هستم پس باهام بدنکنید، جفت پدرومادرم نخبه‌های برتربودن، نکنید. من حق انتخاب دارم، چون من عروسک نیستم! بزاریدخودم درست وغلط رو انتخاب کنم، لطفا!

یک روز از این رفتارشون پشیمون می‌شن، گوشیم رو که ازاتاق عموکش رفته بودم رو برداشتم و شماره‌ی سارا رو گرفتم، بعدازخوردن دوتابوق تماس برقرار شد:

-الو؟

-به سلام سیمی جونم.

-سلام خوبی؟ چه خبر؟

نفسش رو فوت کردوبا نگرانی گفت:

-برادرت کنارته؟

اخم‌هام درهم فرو رفت، حرصی گفتم:

-نه چطور؟

وبا آسودگی و خوش حالی شروع به تعریف جریانات کرد، شاید کسی به فکر من نبود ولی حداقل صبا هوام رو داشت.

قرار شد فردا با صبا و سارا و سحر و ساناز راهی تهران بشیم، آخه کیف داره و قراره داستان زیبایی شروع بشه.

داستان روزهای دانشجویی و خاطراتش.

پس از یک ساعت حرف زدن با صبا قرار شد تا فردا صبح زود حرکت کنیم، نزدیک های غروب شده بود، فکرم پیش فردا بود، لباس هام رو عوض کردم، یک پیراهن بلند صورتی رنگ و یک ساپورت رنگ پا پوشیدم، یک خط چشم خوشگل برای خودم کشیدم، چون همیشه فانتزی داشتم که چشمام رو خمار کنم، برای همین خط چشم رو اون شکلی کشیدم، رژ لب قرمز ملایم و ملیحی زدم، خواستم ریمل رو بردارم که یاد حرف مامان افتادم:

-سیما خانم! دختر باید همیشه بکروتازه باشه.

ریمل رو سر جاش گذاشتم و پشیمون شدم، مو هام رو هم دم اسبی

بستم ویک گیره خوشگل رو کش زدم، دمپایی رو فرشی‌های مشکی
صورتی‌ام رو هم پاکردم، البته ناگفته نماند که من یک شال خوشگل هم
سرکردم، چون بردیا و بهبود بهم نامحرم هستن.

سمت پله‌ها رفتم، آروم دستم رو به نرده‌ها گرفتم و گام‌های باصلابت
برداشتم، بردیا بادیدن من سوتی کشید و گفت:

-اوه! بابا بیگی منو، چه تیکه‌ای شدی.

صدای همیشه عصبی سهیل اومد که می‌گفت:

-خفه بردیا.

آخ دلم خنک شد، خنده‌ی ریزی کردم و بدون هیچ حرفی وارد آشپزخونه
شدم، کارپخت و پز همیشه بامن و ساحل بود، البته بگما ساحل از وقتی
نامزد کرده دیگه نمیاد تو آشپزخونه، حالا نه که خیلی می‌اومد.

سرامیک‌های گل‌دار آشپزخونه بهم چشمک می‌زد، یخ بود.

جلوتر رفتم، درشیشه‌ای گاز رو بازکردم، نمک و زردچوبه و مقداری ادویه
بیرون آوردم.

گوشت هم که داخل یخچال بود، سیب زمینی هارو هم از تراس آوردم،

شروع کردم به پوست گرفتن و حلقه حلقه کردن چیپس‌ها.

یک نیم‌ساعتی این کار طول کشید، چیپس‌ها رو داخل آب گذاشتم تا آهارشون بره، گوشت رو داخل ماهیتابه انداختم و خوب تفتش دادم، وقتی تفت خورد چیپس‌ها رو کنار گوشت داخل ماهیتابه گذاشتم.

سراغ فلفل دلمه گوجه فرنگی رفتم، اون‌ها رو هم خورد کردم و پس از سرخ شدن چیپس‌ها اونارو هم کنارش گذاشتم.

زیرگاز رو کم کردم، سریع سمت میز شام رفتم و میز رو بچینم، عمو اردلان که نمی‌دونم این چندروز کجا بود، ابروهاش رو بالادادو گفت:

-گوشت رو کی کش رفتی؟

آب دهنم رو قورت دادم و لبخندی ژکوند تحویلش دادم.

خواستم برم میز رو بچینم که سهیل اخم‌هاش رو درهم کشید و رو به ساحل غرید:

-پاشو برو کمکش !

ساحل پشت چشم‌هاش و برا سهیل نازک کرد که با عصبانیت بیشتر از قبل

سهیل دادزد:

-کری؟ یالالی؟ روی سگ من رو بالانیار.

ساحل باا کراه بلندشد، سمت من اومد، وکمک کردتابشقابها رو باهم
بزاریم.

بعدازچیدن میز همگی سرمیزشام حاضر شدن، کمی باغدام بازی بازی
می کردم که سبحان سر صحبت رو باز کرد وگفت:

-فردا می ری تهران؟

سرم رو تگون دادم وچیزی نگفتم، دندون هاش رو بهم فشردوگفت:

-چرا شیراز نمی مونی؟

پوزخندی زدم وگفتم:

-شیراز بمونم که چی؟ که عموبهادر همش بیاد بهم بگه چکارکن
چکارنکن؟ یامثلاحوصله بردیاوبهبود رو دارم که همش پلاس باشن
اینجا؟

غذا توگلولی عموبهادرپریدوگفت؛

-سیما تومثل سبحان و ساحل وسهیل نباش! تو با اون ها فرق می کنی،
تو قلب مهربونی داری، بخاطر همین انتظاری که از تو دارم بابرادرات فرق
می کنه.

نگاهم تو چهره ی ماتم زده و غمگین عموبهادر و عمواردلان گره خورد،
دلم سوخت، سرم رو با خجالت پایین انداختم و گفتم:
-عموبهادر، عمواردلان، ببخشید.

هردوشون لبخند مهربونی زدن و بهم گفتن که:
-مهم نیست.

خوش حال بودم که قبل از رفتن به تهران حداقل کسی از من دلخوری
نداره، لبخندی زدم و مشغول خوردن غذا شدم، پس از صرف شام و دسر
من میز شام رو جمع کردم، سهیل دوباره خواست به ساحل بتوپه که
گفتم:

-سهیل جان! ساحل خستس، به اندازه کافی کار سرش ریخته، لطفا
بزار خودم انجام بدم.

اونم خفه خون گرفت و ساحل بالبخند پیروز مندانهای به سهیل نگاه کرد،

شب همه‌ی وسایلم رو جمع کردم وازبقیه خداحافظی کردم تا فردا اگه ندیدمشون همه‌چی ختم به خیر تموم بشه.

ساعت شش‌ونیم صبح:

باصدای زنگ ساعت چشمای خمارم رو باز کردم، نگاهی به گوشی انداختم، متوجه شدم ساعت شش‌ونیم صبح شده، دوباره خوابیدم وپتو رو غرغرکنان روی سرم کشیدم، چندلحظه که گذشت انگار یادچیزی افتادم ومثل جن زده‌ها ازخواب پریدم.

چون پاهام خواب رفته بود، ویکدفعه ازجا پریدم دردبدی توپاهام ایجادشد، کمی مکث کردم سرجام وبعدپاشدم، ساحل همیشه بهم می‌گه که:

-خیلی خرکی پامی‌شی!

مثل فنر داخل دستشویی رفتم، موهام رو شونه کردم، آبی به دست صورتم زدم، دوبارهم محکم توگوشم زدم تا حالم بهتر بشه.

سمت کمدلباس‌هام رفتم، یک مانتوی بلندپلنگی وروسری مشکی سرم

کردم، چادرم رو روی سرم انداختم و لباس‌هایی که تنم بود رو تازدم و داخل چمدونم گذاشتم.

به آرومی از پله‌ها پایین رفتم و بادیدن سهیل و سبحان و ساحل نگاهی غم زده بهشون انداختم و گفتم:

-خداخافظ. دلیل‌های زنده بودنم.

ولی این آخر ماجرا نبود، اون روز نمی‌دانستم که تقدیر برادرانم را چگونه نشانم خواهد داد.

ازخونه بیرون زدم و کفش‌های اسپرت مشکی رنگم روهم پوشیدم، یک جفت کتونی و کفش پاشنه بلند هم برداشته بودم. (هرکی ندونه فکر می‌کنه دارم می‌رم سواحل قناری؛ خخخ؟)

صبا باماشین فراری سفیدرنگش اومده بود دنبالمون، بوس براش فرستادم و سوارماشین شدم.

بچه‌ها باهم شوخی می‌کردن و شاد بودن، ساناز به خنده رو به صباگفت:

-ببین تو بمیری، من اصلا به رانندگیت اعتماد ندارم.

اونم پوزخندی زد و گفت:

-خیلی ... بی لیاقت.

سارا چشمکی شیطنت‌وار بهم زد و روبه اونا گفت:

-اه بسه بابا، صبابمیره، ساناز بمیره الهی می‌تونم بگم داری آبجی
امیدوارمون می‌کنی.

منم لبخندی زدم و بادست اشاره‌ای به معنی خاک‌توسرتون نکنه بهشون
می‌کردم.

کمی که از شیراز گذشتیم، تقریباً حدودای ساعت دهونیم
آهنگ دوست‌دارم من دیوونه پخش شد:

من توی زندگیت‌م ولی نقشی ندارم اصلاً

تو نشنیده گرفتی هر چی که شنیدی از من

بود و نبودم انگار دیگه فرقی برات نداره

این همه بیخیالی داره حرصمو در میاره ، حرصمو در میاره

تکلیف عشقمون رو بهم بگو که بدونم

باشم ، نباشم ، بمونم یا نمونم

(میتروسم که بفهمم)

میتروسم که بفهمم هیچ عشقی بهم نداری

یا اینکه کنج قلبت هیچ جایی واسم نداری

آخه دوست دارم منه بیچاره مگه دلم تو دنیا جز تو کسیو داره

دوست دارم منه بیچاره مگه دلم تو دنیا جز تو کسیو داره

(دوست دارم)

کجای زندگیتم یه رهگذر تو خوابت

یه موجود اضافی توی اکثر خاطرات

میبینی دارم میمیرم هیچ کاری باهام نداری

تو با غرور بیجاست داری حرصمو در میاری ، حرصمو در میاری

من توی زندگیتم ولی

دوست دارم منه بیچاره مگه دلم تو دنیا جز تو کسیو داره

دوست دارم منه بیچاره مگه دلم تو دنیا جز تو کسیو داره
(دوست دارم)

کجای زندگیتم یه رهگذر تو خوابت
یه موجود اضافی توی اکثر خاطرات
من توی زندگیتم ولی نقشی ندارم اصلا
تو نشنیده گرفتی هر چی که شنیدی از من
بودو نبودم انگار دیگه فرقی برات نداره
این همه بیخالی داره حرصمو در میاره ، حرصمو در میاره
تکلیف عشقمون رو بهم بگو که بدونم
باشم ، نباشم ، بمونم یا نمونم

کمی ازپخش آهنگ نگذشته بود که یک پسر خوش تیپ کنارماشینمون
خودش رو رسوند و باتمسخر گفت:

-آبجی مایلی بامن باشی؟ بمونم یا نمونم؟

و شماره اش رو پرت کرد تو ماشین و با صدای بلندی گفت:

-پشت ماشین ظرفشویی بشینی بهتر نیست؟

خلاصه نزدیک‌های ظهر بود که به تهران رسیدیم، همه خسته بودیم و باید سراغ خوابگاه‌ها می‌رفتیم، مدارکمون رو هم همراه خودمون... (برده بودیم بابا)

موهایم از شال بیرون زده بود و رنگ صورتم پریده بود، بس که هر جا می‌رفتیم به ما می‌گفتن جاپر شده، از مشرق به مغرب رفتیم ولی نیست که نیست.

پاهایم تاول زده بود، چون کفشی هم که پوشیده بودم، یک کفش پاشنه بلند پنج‌سانتی بود، دوتا قدم که برمی‌داشتم، باکله زمین می‌خوردم.

دیگه کلافه شده بودم، روی جدول نشستم و بانا راحتی و حالت کلافه گفتم:

-به خدا یک قدم دیگه هم بر نمی‌دارم، خسته شدم بابا.

صبا دست به سینه جلوی روم ایستاد و بالحنی طلبکارانه گفت:

-بهترین دانشگاه تهران قبول شدن؛ کفش آهنی می‌خواد پاشو سیما!

من هم سرم رو به نشونه‌ی قهر ازش برگردونم وباهمون حالت گفتم:

-من خسته شدم! وتمام.

صباخواست حرفی بزنه که یک نفر از ساختمونی که من روبروی جدولش نشسته بودم، باخم و ابروهای پیوسته‌ای بیرون اومدوگفت:

-نه مریم! حرفش رو هم نزن، امکان نداره.

زنه به حالت التماس نگاهش کردوگفت:

-آخه حسام... کجابریم؟

مرد دندون‌هایش رو روی هم فشردو دستاش رو مشت کردوگفت:

-هرجاغیر از اینجا، مردک مفنگی، خورش هم برع به چهارتا علاف اجاره بده.

زن هم سرش رو پایین انداخت وسوار ماشین شدورفتن.

من نگاهی به صباوبچه‌ها انداختم واوناهاهم ابروهاشون به نشونه‌ی شگفتا بالا رفت وگفتن:

-علافا! بدویدبریم.

وارد ساختمون شدیم، یک ساختمون شیک بود، البته بیش تر شبیه یک پنت‌هاوس بود تا آپارتمان.

سمت میز پذیرش رفتیم، روبه پسر جوانی که سرتاس و چشم‌های سبز رنگی داشت باقدی بلند و لاغر کردم و گفتم:

-اینجا خونه اجاره می‌دن؟

لبخندی دندون‌نما زد و گفت:

-بله!

باچشمان گردشده به صبانگاه کردم و پس از کمی مکث دوباره پرسیدم:

-این خانم و آقای عصبانی از اینجا اومدن بیرون؟

پسر دوباره خنده کرد و گفت:

-بله.

لب‌هام رو کج کردم و گفتم:

-قیمت اجاره؟

لبخندی ژکوند زد و باز گفت:

-صدتومن پیش، سیصدوپنجاه کرایه!

باچشمانی از حدقه دراومده بهش گفتم:

-سیصدوپنجاه میلیون؟

اول متعجب نگاهم کردوبعدش قهقهه‌ای زدو گفت:

-نه خانم! سیصدوپنجاه هزارتومن.

نزدیک بود پس بیوفتم، آخه یک خونه پنت‌هاوس بایدانقدر اجاره بخواد؟

صبا باعجله پرسید:

-می‌تونیم خونه رو ببینیم؟

لبخندی ملیح زدوگفت:

-اجازه بدین با آقای محسنی هماهنگ کنم.

-باشه حتما!

پس از هماهنگی با آقای محسنی ما سوار آسانسور شدیم، بهترین جا اونجا بود، آسانسورش اندازه‌ی بیستوپنج نفر آدم ظرفیت داشت، یک پنت‌هاوس پنج‌طبقه بود، آهنگ داخل آسانسور فوق‌العاده آرام‌بخش

بود، طبقه‌ای که قرار بود بریم، طبقه‌ی سوم بود، من و دخترا فقط به هم نگاه می‌کردیم و با صدای

«به طبقه‌ی سوم خوش آمدید» از آسانسور بیرون اومدیم.

درخونه‌هاش خیلی بزرگ و سفیدرنگ بود، چندتا واحد کنارهم بود، واحدهای سیصد و پنج، سیصد و شش، سیصد و هفت و تا سیصد و ده کنارهم بود.

دلشوره‌ای توجونم افتاده بود، ترس داشتم که نکنه همش توطئه باشه.

پسری ژینگول، باموهای مشکی و کت و شلوار مشکی و کراوات قرمز خال خالی و قد بلند و لاغر و ریزه میزه جلومون ایستاد و با چهره‌ای خندان روبروی ما ایستاد و گفت:

-خوش آمدید! برای دیدن خونه‌ی آقای محسنی اومدین؟

باجدیت بهش نگاهی کردم و باتحکم گفتم:

-مشکلی داره؟

چیزی نگفت و مارا به سمت اتاق سیصد و ده راهنمایی کرد، حالا خونه،

چه فرقی داره مگه؟

یک مرد میانسالی باموهای جوگندمی و ریش پرفسوری وقد تقریبا خمیده‌ای روبروی مایستادو گفت:

-من محسنی هستم، خوش اومدید!

ماهم سلام بهش کردیم، نگاهی به داخل واحد سیصد و ده انداختم، سه دست مبل تو سالنش بود، دودست مبل راحتی، این مبلیهای راحتی همون مبلیهای «L» خودمون بودن، تم خونه هم یک تم بنفش و سفید بود، کاغذ دیواریهای گلدار بنفش و سفید دورتادور دیوارها کشیده شده بود، یک درخت باشکوفه‌های بنفش و سفید هم کنار مبل سلطنتی گذاشته شده بود.

دستشویی و حمام هم هرکدوم از اتاق‌ها یکی داشتند، یک آشپزخونه خوبی هم داشت که اون هم تم بنفش و سفید داشت، یک یخچال دوقلوی سامسونگ هم داخل آشپزخونه بود، البته اون دیگه نقره‌ای بود. کابینت‌ها هم هرکدوم رنگشون سفیدسیاه بود، داخل کابینت‌ها هم انواع و اقسام ظرف‌ها داخلش بود.

هر کی نمی‌دونست فکر می‌کرد ماتازه عروسیم.

باورم نمی‌شد که همه‌چی حاضر و آماده باین قیمت بدن به یکی.

روبه آقای محسنی کردم و باتعجب پرسیدم:

- الان من باور کنم این خونه باوساییش باین کرایه کم بی‌هیچ چشم داشتی به ما می‌دین؟

آقای محسنی باخوش رویی لبخندی زد و گفت:

- این کارها رو بخاطر پدر خدا بیامرزم می‌کنم!

نیم‌ساعتی با آقای محسنی چونه زدیم و آخرش قرار شد که ما ساکن اونجا بشیم، موقع رفتن، آقای محسنی قراردادی جلوی ما گذاشت و گفت:

- بخاطر اینکه رفتن به بنگاه کارهزینه‌بر و زیادی هست شما همین قرارداد رو امضا کنید، به مدت سه سال ساکن اینجا می‌شین، بدون اضافه کردن ذره‌ای اجاره.

قرارداد رو دستم گرفتم که بخونمش ولی سارا و سحر و ساناز سریع از دست

ماگرفتن وامضاکردن، بدون هیچ خوندنی.

ودست ماروهم سریع داخل استامپ زدن ومجبورمون کردن امضاکنیم.

ازهمون لحظه ما ساکن یک واحدازیک پنت هاوس بزرگ شدیم،

پنت هاوسی که شاید هیچ وقت نمی تونستیم ساکن اون بشیم.

خودمون رو روی کاناپه ها ولو کردیم، انقدر خوشحال بودیم، البته من

وصبا بیش تر توشوک بودیم تا خوشحال.

ازفردا باید می افتادیم دنبال درس و دانشگاه.

خیلی خسته بودیم برای همین به راحتی چشمامون رو بستیم

و خوابمون برد.

باهرسختی که بود چشمامون رو باز کردیم، نگاهی به اطراف انداختیم وبا

به یادآوردن همه ی اتفاقات نفسی ازسرآسودگی کشیدم.

سمت آشپزخونه رفتم ودریخچال رو باز کردم، یک سیب سرخ وپرتقال

ناول ازجامیوه ای برداشتم وداخل ظرف گذاشتم، سماور رو پرآب کردم

ویک قاشق چای سیاه بازنجبیل دم کردم، روی مبل نشستم، روی مبل

نشستم وپا رویای هم انداختم.

پوست پرتقال رو کردم، که سارا و سحر و ساناز کم - کم چشم‌هاشون رو باز کردن، سارا بادیدن اینکه دارم میوه می‌خورم، بالش رو سمت من پرت کرد و گفت:

-الهی حناق بخوری!

لبخندی حرص درار تحویلش دادم و ابروهای شیطنت آمیز بالا دادم و پوزخندی زدم و گفتم:

-فعلا که تو داری جوش می‌زنی!

با این حرف من حرصش گرفت، انگار نمی‌تونست حتی تصورش رو هم بکنه، پاشد دنبالم کنه که به سرعت از جا پریدم و داخل اتاق شدم.

در اتاق رو محکم بهم می‌کوبید، یک شال سرم انداختم و مانتوم رو هم که از ظهر تنم بود تکه‌تکه و برایش زبون در آوردم.

به سرعت از خونه بیرون زدم، اونم برای حرص دادن من که شده بود،

دنبالم دوید، انقدر تند می‌دویدم که باسر رفتم توشکم یک پسر،

خواستم سربلند کنم که ترمز سارا هم کار نکرد و باسر اومد تو کمر من، من

هم رفتم تاته توشکم پسر.

سرمون رو بالا آوردیم و بادیدن چهره‌ی برزخی پسره روبه‌رو شدیم، نفس تودهنمون حبس شد.

ابروهای به هم پیوسته و ضخیمی داشت و اخمی که داشت خط چروکی وسط پیشونیش ایجاد کرده بود، هیکلی و چهارشونه بود و صورت گرد و تپلی داشت.

بعد از چند دقیقه که نگاهمون تونگاش قفل شد، با صدای آروم و شرمنده‌ای گفتم:

-بخشید! من متاسفم!

لبخندی از روی نمی‌دونم چی چی زدو گفت:

-مهم نیست!

شانه‌هایم رو با تعجب بالا انداختم و از جا بلندشدم برم که مچ دستم توسط همون پسر کشیده شد، دردی عجیب توی دستم پیچید، همون‌طور که من رو سمت خودش کشید، زیر گوشم گفت:

-امیدوارم بتونی جبران کنی.

وبعد صدای قرچ قرچ شکستن مچ دستم رو شنیدم.....

از شدت درد دادی بلند کشیدم، همه‌ی کسانی که اونجا بودن می‌خواستن
من رو خفه کنن، همه سمتم هجوم آوردن ولی دردی که تو دستم
پیچیدن داشت به هیچی فکر کنم، سیاه شده بود، آمبولانس جلوی
ساختمون ایستاد.

من رو آروم داخل آمبولانس گذاشتن و بعدش همه رفتن، حتی صدای
سارا رو هم نمی‌تونستم درست بشنوم.

تو آمبولانس روبه پسرا غر و قد کوتاه و عینکی که کنارم نشسته بود کردم
وبهش گفتم:

-امکانش هست دستم قطع بشه؟

بی‌چاره اولش تو شک بود ولی بعد از چند لحظه که به روزرسانی شد،
لبخند مهربونی زد و گفت:

-نه!

تارسیدن به بیمارستان و رفتن به بخش مراقبت‌های ویژه من فقط اشک
ریختم و گریه کردم.

وقتی دکتر جلوی روم اومد، ضعف عجیبی تو صدام موج می زد، توان حرف زدن نداشتم، هر سوالی که می پرسید باتکون دادن سر جواب می دادم.

چند لحظه بیش تر طول نکشید که چشمانم سیاهی رفت و از حال رفتم.

-سیما؟ سیما جان خوبی؟

به آرومی چشم هام رو باز کردم و بادلی پرازغم به کسی که روبروم بود نگاه کردم.

لبخندی زدم و روبه سارا که بانگرانی بهم چشم دوختم و بهش نگاه کردم، و باصدای لرزونی بهش گفتم:

-نگران نباش!

سرش رو باتاسف تکون داد و گفت:

-چرا نگفتی؟

ابروهایم رو درهم کشیدم و پشت بهش خوابیدم.

دستش رو به پهلوم گرفت و باصدای سرشار از ناراحتی گفت:

-قهرنکن! سیما؟

ترو خدا قهرنکن.

جوابی بهش ندادم فقط ازش پرسیدم:

-بقیه کجان؟

سرش رو باتاسف پایین انداخت و گفت:

-فعلا ندونی بهتره! استراحت کن.

دلشوره‌ی بدی گرفتم، استرس پیدا کردم، چرا چیزی بهم نمی گفت؟

دستام لرزش پیدا کرد و بهش گفتم:

-سارا تورو جون ارواح خاک پدر بزرگت بگو!

سارا لبخندی زد و گفت:

-خاک پدر بزرگ من روح نداره! باشه ولی آرامشت رو حفظ کن!

کمی من من کرد و گفت:

-اون قرارداد رو یادته؟

سری به نشونه‌ی مثبت تکون دادم که لبخندی زدوگفت:

-خب ... اون چیز محسنی... چطور بگم... شکوندمون یعنی این که صاحب اون ملک محسنی نبوده!

به سرفه افتادم و نفس نفس زدم، از روی تخت بلندشدم و نشستم و باچشمانی گردشده گفتم:

-امکان نداره!

-دستش رو روی شونم گذاشت وگفت:

-متاسفم، الان نه پول داریم و نه جای خواب!

کمرم شکسته شد، عملاً دیگه نه پولی بودونه جایی می‌تونستیم بریم. اشک ازچشم‌ام سرازیر شد، از سه روز دیگه هم کلاس‌ها شروع می‌شد. نگاهی ماتم زده به سارا انداختم و دستش رو گرفتم و فشار دادم. بایدراهی خونه می‌شدیم، اون روز بچه‌ها فهمیدن که من مشکل قلبی در گذشته‌ها داشتم و اگر بهم استرس وارد بشه احتمال گرفتگی قلبم وجود داره.

باگریه راهی همون پنت‌هاوس یا آپارتمان شیک شدیم، سمت اون

پسرکچله که مسئول پذیرش بود رفت و گفتم:

-مگه شما نگفتی آقای محسنی مالک این واحده؟

تلخندی زد و گفت:

-حالا هم می گم!

سارا پوزخندی زد و گفت:

-چرا پس پول مارونمی دن و فرار کردن؟

چشماش رو روی هم فشارداد و گفت:

-ایشون به پسرشون اختیار تام دادن و شما همچنان مالک این واحد

هستین!

و زیر لب طوری که مانشنویم آهسته گفت:

-و آقای محسنی هم مالک شما.

از پذیرش عبور کردیم که بریم داخل واحد که صدای عصبی پسر توکل

محوطه پیچید:

-بی شرف ها، دیگه نمی تونم تحملتون کنم، اون محسنی بی شرف

کجاست؟ تمام زندگیم رو بالا کشیده، آشغال ، به پسرش وکالت تام

داده؟ غلط کرده، واحد من رو به چندتا دختر جوون فروخته؟ مگه

شهرهرته؟ من واحدم رو اجاره نمی‌دم.

قلبم درد گرفت، سمت پسره رفتم، قدبلندو صورتی گرد باچشمان سبز

داشت و کمی تپل بود، بهش سلام دادم و گفتم:

-سلام! این واحد سیصدو ده برای شما بوده؟

لبخندی تمسخرآمیز زدوگفت:

-البته!

سرم رو پایین انداختم و کمی با انگشت‌هام بازی کردم و گفتم:

-آقای محسنی پول ماروهم گرفته ومعلوم نیست کجان. می‌شه شما

اجازه بدید اینجا بمونیم؟

وبعداشاره‌ای به همون پسرکچل پذیرش کردم و گفتم:

-چون ایشون گفتن که آقای محسنی مالک اینجااست.

پوزخندی زدوگفت:

-می‌دونستم!

اخمی کردو به من گفت:

-راه بیفت! می‌خوام خونه رو ببینم.

من هم راه افتادم و کلید رو توی درچرخوندم، در رو باز کردم، بادیدن

اون اتاق چشماش چهارتا شد، دستی به ریش‌هاش کشیدوگفت:

-این وسایل برای شماست؟

سرم رو به علامت منفی تگون دادم و حرفی نزد، انگار فهمید جریان چی بوده و برای همین...

سبحان:

پنج روزی از رفتن سیما می گذره، و تواین پنج روزهم خبری ازش نشده،
که خب چندان مهم هم نیست!
بالاخره هرچی باشه الان اون....

درهمین فکرها بودم که صدای زنگ موبایل من رو به خودم آورد،
بادیدن اسم فرد روی صفحه گوشی چشمانم برقی زدو جواب دادم:

-بله سلام؟

صدای پرازناز اش توی گوشم پیچید:

-سلام عزیزم خوبی؟ دلم برات یک ذره شده بود.

باهمون لبخندهمیشگی ومهربونی تو صدام گفتم:

-باورت نمی شه دنیا بدون تو صفانداره فداتشم، بدون تو می میرم.

با صدایی نازک تر از قبل گفت:

-پس کی میای خواستگاری؟

کمی خندیدم و بهش گفتم:

-خیلی عجله داریا!

باتشرگفت:

-کوفت !

بعد از این حرف خدا حافظی کردم و گوشی رو قطع کردم باید برای رفتن خودم رو آماده می کردم برای همین سمت کمد لباس هارفتم.

امروز روزی بود که با دیوید قرار داشتم و باید همه چیز رو راجب همه می فهمیدم، روز مهمی بود.

پام رو روی پدال گاز فشردم تا به کافه اکیلا رسیدم، نگاهی به اطراف انداختم، دیوید رو دیدم که سر میز پنجم نشسته، باهاش دست دادم و نشستم.

گارسون به سمت من اومد و گفت:

-چی میل دارین؟

با دست به علامت فعلاهیچی ردش کردیم رفت، رو بهش کردم و گفتم:

-خب دیوید؟

دستی زیرچونش کشید و عدد دو رو با انگشتاش بهم نشون داد و گفت:

-دوتا خبردارم، یکی خبر خوب و دومی خبر بد!

باپوز خند گفتم:

-بد رو اول بگو!

دستی زیرچونش کشید و گفت:

-بداینکه کارها اونطور که خواستی پیش نرفته و شاهد و فاخر خواهرشون رو پیدا کردن.

عصبی بهش توپیدم:

-مگه نگفتی که همه چی همونطور بوده که خواستیم!؟

لبخندی زد و گفت:

-آره ولی امروز گویا فاخر می ره توپنت هاوس داد و بیداد می کنه و خواهرت بهش التماس می کنه بهشون وقت بده و اونم شش ماه وقت می ده.

کلافه سری تکون دادم و گفتم:

-و خبر خوب؟

لبخندی زد که دندوناش نمایان شد و از خباثت برق زد، خودش رو بهم نزدیک کرد و گفت:

-سوژه مورد نظر یافت شد!

مشتاق بهش نگاه کردم که خودش رو نزدیک تر بهم کرد و گفت:

-سارینا! کسی که بهش می گی مادر، ولی مادرت نیست.

پوزخندی زدم و گفتم:

-سوژه مورد نظر ساریناست؟ آب در کوزه و ماتشنه لبان می گردیم؟

یاردخانه و ماگرد جهان می گردیم؟

سیما:

سری تکنون دادو باخندهیی که بیش تر از روی عصبانیت بود تا مسخره

کردن روبه من گفت:

-ببینم دختر جون تو اون قرارداد رو که بالین محسنی بی شرف نوشتی

خوندی و امضا کردی؟ درسته؟

سرم رو به نشونه علامت منفی تکنون دادم و گفتم:

-راستش من نمی خواستم امضاکنم ولی به اجبار رفیقم قبول کردم.
یعنی چی چیز نخونده بودم.

پوزخندی زد و گفت:

-پس برات متاسفم! شاید قرار باشه وارد دنیای دیگه ای بشی! مثلاً
یک جهنم تازه.
باحرص بهش گفتم:

-من به این جهنم پایان می دم، آقای محترم.

گیج نگاهش کردم که کارتش رو از جیبش درآورد و سمتم گرفت و گفت:

-این آدرس شرکت و شماره منه! فعلاً نمی خواد پولی پردازی ولی فقط
تاشش ماه می تونی اینجا زندگی کنی و پول من رو ندی!

خواستم حرفی بزنم که دستش رو به نشونه هیچی نگو روی دماغش
گذاشت و رفت و من رو بادنمایی از فکر و خیال تنها گذاشت.

-سیما؟ سیما؟

با صدای سارا برگشتم و بهش چشم دوختم سرم رو پایین انداختم

وخواستم برم که گفت:

-چی گفت؟

روی مبل نشستم و سرم رو بین دوتا دستام گرفتم و گفتم:

-گفتم سه ماه برای تخلیه خونه و کرایه اینجا فرصت داد.

سارا با حرص دندوناش رو فشرد و گفت:

-مرتیکه خرا! فکر نکردتو سه ماه اون پول رو چه طوری جور کنیم؟

هم زمان با این حرف من سحر و ساناز و صبا هم داخل اومدن و کنارمون نشستن.

ساناز دستاش رو مشت کرد و حرصش رو توی کوسن خالی کرد و گفت:

-چه طوری باید این پول به دست بیاد؟ قرض کنیم؟ از کی؟ فردا کلاس هامون شروع می شه.

صبا هم یک تای ابروش رو متفکرانه بالا داد و گفت:

-به گمونم باید با خانواده ها درمیان بزاریم.

سحر هم که مثل همیشه باخونسردی گفت:

-فرار می کنیم.

-کار می کنیم!

همشون باصدای تحکم آمیز من به سمتم برگشتن، باتعجب بهم چشم دوختن که گفتم :

-از فردا همگی می ریم دنبال کار، ماحتی وقت نداریم که دنبال محسنی بگردیم، دنبال کلاس و اینام نباشین، هر جاشد، مهم نیست، منشی یا فروشنده یا حتی پرستار بچه، فقط کاری که قبول می کنید توش گناه نباشه، مثلا با کسی ارتباط برقرار کنید و اینا نه .
سارا باغم بهم نگاه کرد و گفت:

-به نظرت توشش ماه می تونیم این پول رو جور کنیم؟
سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم و باموافقت بقیه قرار شد که علاوه بر درس کار هم کنیم.

سیما:

باصدای زنگ ساعت از خواب بلند شدم، نگاهی خواب آلود به ساعت

انداختم ومتوجه شدم كه اى واى ساعت هفت ونيم شده، خاك توسرم.

باصدای بلندی اعلام كردم:

-بچه‌ها بلندشيد، روزاول ديرمى‌رسيم.

صدایى نيومد، پاورچين پاورچين سمت اتاق هارفتم، ديدم بچه‌ها
نيستن، نه باباكجان آخه؟ ازحرص لبم رو به دندون گزيدم، احتمال
اين كه دانشگاه رفته باشن زيادبود.

بى‌شعورا، چرا من رو بلندنكردين آخه؟

به سمت دستشويى رفتم، آبى به سروصورتى زدم، دوتا سيلى محكم
توگوش خودم خوابوندم و به سرعت خودم رو به اتاق رسوندم، دنبال
لباس‌هام گشتم نبودن، اعصابم بهم ريخته بود كه بايدى مانتوى فرم
مدرسه چشمانم برقى زد،

مثل جت لباس‌ها رو پوشيدم، چندتا لقمه نون پنيرداخل دهنم گذاشتم
ومثل برق پله‌هارو سه‌تا يکى كردم، مسئولى پذيرش هلدینگ كه فكركنم
اسمش صادق بود، نگاهى بهم انداخت وباتمسخرگفت:

-وبه كجا چنين شتابان؟

دستم رو به معنی بروباباتکون دادم واز ساختمون بیرون زدم، وقتی
از ساختمون بیرون اومدم یادم افتاده‌مه باماشین سارا رفتن،
-به خشکی شانس.

منتظر ایستادم تا شایدماشینی ردبشه از جلوم، دلم می‌خواست دراون
لحظه فقط بخونم که:
-ردشو از کوچه‌ی ما ابرو کمون.....

پس از کلی حرص خوردن وفحش دادن به سارا، ساناز، سحر، صبای ،
نفهم، الاغ، بی‌شعور ونادان و الندنگ و..... یک مازراتی مشکی رنگ
جلوی پام ایستاد، یک پسر جوون کراباتی بود که گفت:
-می‌رسونمت آجی!

راستش بدم نمی‌اومدسوار بشم اما از شماچه پنهون باخودم گفتم:
-اگه خقت کردچی؟ اگه کشت؟ کلیه‌هات وفروخت؟ اگه بهت خدایی
نکرده..... کردچی؟ اگه کروگان گرفتت؟ اگه خواست ازت اخاذی کنه؟
اگه شاهرگم رو زدچی؟

درهمون لحظه باصدای پسر به خودم اومدم:

-بیا سوار شو!

از فکرای که تو سرم افتاد لرزه به جونم افتاد و برای همین به تون دادن سراکتفا کردم، نگاهم رو ازش گرفتم که گفت:

-خانم سیما سعادتمند، سوارشین لطفا!

چشمام نه دوتا، بلکه چهل و دوتا شد، اخم کردم و با تعجب پرسیدم:
-وشما؟

پایین اومدن دوتن از باد یگارد هاش دیگه جرعت مخالفت کردن پیدان کردم و سوار شدم.

نفس هام تند تند بالا و پایین می شد که همون پسر که جلونشسته بود گفت:
-مقصد؟

آدرس و بهش گفتم و تا جلوی دانشگاه من رو رسوند که ازش پرسیدم:

-شما کی هستین؟ من رو از کجا می شناسید؟

خنده ای مستانه ای کرد و گفت:

-به زودی می‌فهمی عجله نکن!

اصراری برای فهمیدن ماجرا نکردم و پیاده شدم، به سرعت خودم رو به طبقه بالارسوندم و در زدم که همه‌ی نگاه‌ها به سمت من برگشت و بادیدن سارا و صبا و بقیه بر اشون خط و نشون کشیدم.

پیرمردی گندم مو و سفید صورت بالبخند بهم نگاه کرد و گفت:

-سیما سعادتمند؟

انگار که می‌دونست قراره دیربیاام سری به نشونه‌ی تاییدتکون دادم که اشاره کرد بشینم.

منم رفتم روی صندلی سوم از آخر که تنها صندلی خالی اونجا بود نشستم، درهمون لحظه استاد دوباره لبخندی زد و گفت:

-خانم سیما سعادتمند که امروز دیربه کلاس رسیدن، از بهترین‌های کنکور بودن و بارتبه‌ی بیست هنر اینجا دردانشگاه ما حضور پیدا کردن. عجیب خرکیف شدم، بابا مشتی دمت گرم.

یکی از پسرای دانشگاه که چهره‌ی لاغرو چشم‌های ریزو دماغ خوش

فرمی داشت باخنده گفت:

-آگه این (اشاره به من) رتبه‌ی بیست کنکور شده، پس من هم رتبه سه کنکورم.

استادهم یک نگاهی تاسف‌بار بهش انداخت وگفت :

-آقای محسنی جای این مژه پرونی ها توی کلاس من نیست، کنار رفیقاتونه

وای خدایا من واین همه خوشبختی محاله محاله، بامازراتی میارنم
دانشگاه، به خاطر رتبم تحسینم می کنن ویکی ضایع می کنن، مشتی
هستی به مولا!

سبحان:

-توروخدا بسه بردیا، سرم رفت ، گفتم می خواهی، گفتم باشه.

گفتم برای انتقام می خواهی گفتم باشه دیگه.

بردیا دستی کلافه به موهاش کشید وگفت:

-زمانش کی هست سبحان؟ خسته شدم بدهی دارم بفهم.

خواستم حرفی بزنم که ساحل که یک دامن بلندآبی رنگ بایک تیشرت آبی رنگ و جلیقه سفیدی که روی اون پوشیده بودو موهایی که ازشالش بیرون زده بودن، بایک سینی چای جلو اومدو کنارمون نشست ومتفکرانه گفت:

-ببینم عمو بهادر چقدر بهت مهلت داده بردیا؟

بردیا سرش روبین دوتا دستش گرفت وبابی حوصلگی گفت:

-فقط دوهفته، ساحل دوهفته!

ساحل خندهی بلندی کردوگفت:

-دیوونه! من فکر کردم مهلت تا فرداست.

نگاهی موشکافانه به ساحل انداختم وگفتم:

-فکر بهتری داری؟

اونهم دستش رو به کناره فنجونهای چای گرفت ویک مقداری ازاون خوردوگفت:

-خب همون طور که همه در جریانید شاهد وفاخر سیما واون دوستای
خرش رو پیدا کردن و به خاطر اون طرح که دست ما افتاده ممکنه
بخوان....

به اینجای حرفش که رسید گفتم:

-خیلی آشغالی ساحل! خیلی پست فطرتی! تو چطور می تونی سیما رو
وارد این بازی کنی؟

ساحل پوزخندی زد و گفت:

-هه! ببین کی داره برای من از پست بودن حرف می زنه؟ آخه مگه تو
نبودی که می گفتمی از زن مانیست و بود و نبودش فرقی واست نداره؟ مگه
دو سال پیش نمی خواستی همین کار رو بکنی؟

حق با اون بود، چرا باید صبر کنیم و احساساتس بشیم؟ متفکرانه نگاهی
بهش انداختم و گفتم:

-خیلی خب، ادامه بده!

و شروع کرد به گفتن نقشه اش، نقشه ای که می تونست من و از این
فلاکت نجات بده، همه منتظر یک اشاره از من بودن، منتظر یک آره

یانه؟ یک بله یاخیر من می‌تونه کل زندگی‌ها رو عوض کنه، از روی مبل بلندشدم، کمی راه رفتم وچرخ زدم، نگاهی به ساعت انداختم، ساعت نزدیک‌های یازده ونیم بود، چشمام رو ریز کردم و روبه بچه‌ها گفتم:

-قبوله! اما مدت زمانی که داریم دوهفتس، فقط دوهفته!

بردیا خواست حرفی بزنه که دراتاق توسط سهیل بازشد، ازدیدنش شوکه شدیم، سهیل... اونم این وقت روز اینجا... نه امکان نداره.

به سختی خونسردی خودش رو حفظ کرده بود، اما من خوب می‌تونستم بفهمم که چقدر عصبیه، گام‌های بلندی سمت ساحل برداشت و محکم خوابوند تو گوشش.

صورتش رو بالا آورد که سیلی دوم دوباره سیلی سوم رو نوش جان کرد. تفی هم توی صورت من انداخت و گفت:

-حاشا وکلا به این غیرت سبحان خان! خیلی مشتی هستی به مولا، خواهرت رو می‌خوای قربانی خواسته‌هات کنی؟

داد کشیدم:

-سهیل، بفهم! آخه نفهم، سیما خواهرما نیست.

سرش رو باتاسف تکون دادوگفت :

-خفه شو!

بلندتر ازقبل دادکشیدم:

-تو نمی فهمی یا نمی خوای بفهمی به من ربطی نداره، سهیل برادرم،
مابین سیماو طلاها فقط حق یک انتخاب داریم، تا اینجا اومدیم نزن
خراب کن.

دستی تو موهاش کشید و گفت:

-خب ساحل وبدیم بهشون، چرا سیما؟

ساحل پوزخندی زدوگفت:

-اولاً که سیما می افته دست کسی که باید، درثانی اون که دیر یازود
پیش اونا می ره پس چه بهتر الان بره.

حال سهیل خیلی خراب بود، انگار زیاده سیما وابسته شده بود،
تنهاکسی که همیشه سهیل رو درک می کرد سیمابود، باسهیل بزرگ

شد، اما خب دست تقدیر چه‌ها که نمی‌کنه.

حال خراب سهیل رو که دیدم، دستی روی شونش گذاشتم و گفتم:

-یادته بهت گفتم سیما مهمون امروز وفرداست؟ وقتی اومد به این خونه همه می‌دونستیم که یک روز باید برگرده، خب الانه وقتش.

نگاه ماتم زده کرد و گفت:

-صدمه نمی‌بینه؟

باز ساحل با اون لحن نیش‌دارش گفت:

-نه! نگران نباش شما، این‌طوری بایک تیر چندنشون زدیم، اول طلاها رو نگه‌داشتیم، دوم هیچ‌چیزی از دست ندادیم، سوم یک کلک هم بهشون زدیم وازما رو دست می‌خورن، سیما از اول مال اونا بود.

سهیل دست‌هاش رو مشت کرد و گفت:

-فقط به‌خاطر بازگشت مجدد ساریناس.

بعد از اون هم از اتاق بیرون رفت، و در رو محکم پشت سرش بست و از پشت در فریاد کشید :

-ماهمه به سیما خیانت کردیم، ماهمه بازیچه دست خودمون کردیمش،
اون مارو نمی‌بخشه. حالم از خواهر و برادرام بهم می‌خوره، حالم ازتون بهم
می‌خوره.

من نمی‌زارم ، والسلام.

سیما :

بابچه‌ها بعد از دانشگاه تصمیم گرفتیم چند جا برای کار سربزنیم، وخب
تاحدودی هم موفق شدیم، سحر منشی یک شرکت تبلیغاتی لوازم
آرایشی معروف شد، فکر کنم ماهی سه تومن حقوق بهش بدن، سارا هم
فروشنده‌ی یک مغازه شد و من و صبا هم داخل یک آشپزخونه مشغول
کار شدیم، مدتی از کار کردن ما داخل محل کارمون می‌گذشت.
ساعت دوازده ظهر باصبا راهی آشپزخونه شدیم، موقع ورود نگاهمون به
پسر قد بلند و موبور و چشم زاغی افتاد که باتمسخر به ما نگاه می‌کرد،
لبخندی زد و پرسید:

-خودتون رو معرفی کنید؟

صبا لبخندی اجباری زد و گفت:

-صبا حیدرمنش هستم!

نگاهش را پسر روی صورت من چرخوند و گفت:

-توچی؟

برای اینکه از زیرنگاه سنگینش فرار کنم، سرم را پایین انداختم و گفتم:

-سیما سعادتمند!

دستانش رو درهم قلاب کرد، و دستی زیرچونه‌اش کشید و با اشاره به صبا گفت:

-چندسالته؟

صبا از ترسش به سختی نفس می‌کشید، آب دهانش رو قورت داد و گفت:

-هجده!

اخم کرد توقعش رو نداشت که ما انقدر کم سال باشیم، پوزخندی زد و گفت:

-سنتون خیلی کمه! همه‌ی دخترپسرها اینجا بالای بیست و چهار سال هستن، وقتی فهمیدم سن کمتری دارین باخودم گفتم، حتما نهایت

بیست و دو ساله هستین ولی شما خیلی بچه هستین، پذیرش نمی‌شین.

سرم را کمی بالا آوردم و داخل چشماش زل زدم و گفتم:

-یعنی هیچ راهی نداره؟!

سرش رو به نشونه‌ی علامت منفی تگون داد و پشت سرم ایستاد،

دستاش رو داخل جیب‌هایش قرار داد و با صدای تحکم دارش گفت:

-راه که داره ولی مطمئن نیستم شما از پیشش بریاین.

حرفی نزدیم و منتظر پاسخش شدیم که گفت:

-این همه راه اومدین، بهتره پس بهتون کار رو بدیم دیگه.

لبخندی روی لبان من و صبا نقش بست و با خوشحالی بهش خیره شدم

و گفتم:

-واقعاً؟

نگاه مسخره‌ای به ما کرد و سرش رو تگون داد، شماره کارت از ما گرفت

و پول رو به حساب همون لحظه واریز کرد.

بلند شد، ما هم به تبعیت ازش بلند شدیم و پشت سرش راه افتادیم و قفل

یک اتاق رو باز کردو با اشاره به آن گفت:

-کسی که کوچک ترین سرپیچی از فرمان من بکنه، به بدترین شکل ممکن اینجا شکنجه می شه.

واینک باید قوانین رو می دونستم، نگاهی بهش انداختم و گفتم:
-قوانین؟!

به دراتاق تکیه دادو دست به سینه ایستاد و گفت:

-اول اینکه هیچ اتفاقی نباید ازچشمان من دور بمونه، هیچ مخفی کاری نباید صورت بگیره وحتی اگه آب می خوری من باید درجریان باشم، درثانی نافرمانی رو اصلا نمی پذیرم، اونچه که من می گم بی قیدو شرط باید انجام بشه، ثالثا دروغ نمی پذیرم، حتی اگه برخلاف قوانین عمل کردی باید راستش رو بگی.

دستانش رو محکم بهم کوبیدو ادامه داد:

-اینجا ما دسته بندی مقداری مواد غذایی داریم، کلی کار غذایی داریم، ازاونطرف هم دوسه تا بچه اینجا هستن که وظیفه نگهداریشنون با شماست.

متفکرانه نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-من تعهدی می‌خوام که اگر نخواستم اینجا کار کنم بتونم بی‌هیچ مزاحمتی از اینجا برم.

پوزخندی صدا دار زدوگفت:

-بابا؟

-تعهد می‌خوای؟

اخم‌هام رو درهم کشیدم و چیزی نگفتم، مردپوزخندی زدو خواست حرفی بزنه که در باصدای بدی بازشدو یک نفر دادزد:

-تعهد به چی وبه کی؟

سرم رو باترس ولرزبالا آوردم، جرعت نگاه کردن نداشتم ولی صدا رو می‌شناختم، سرم رو باسختی بالا آوردم، ماکان بود!

نگاهم توی نگاهش قفل شد، زبونم رو گازگرفتم، یاد آخرین باری که دیدمش تو اتاقم افتادم :

«سیما چرا باید بزارم بری؟»

ترو خدا الان برو وقتی رفتم تهران هر کار خواستی باهام بکن؟ باشه؟
سهیل وسبحان میان الان؟

ولی سیما....

خواهش می کنم

» پنجره کجاست؟

لبخندی مصنوعی زدم که گفت:

-فکر کنم یادت باشه آخرین بار بهم چه قولی دادی مگه نه؟

سرم رو به نشونه‌ی مثبت تکیه دادم وحرفی نزد، دستش رو گذاشت
زیرچونم وسرم رو بالا آورد وگفت :

-زنگ بزن به رفیقات بگو دیگه دنبال پول نباشن وتو جورکردی پول
رو!

گوشی رو طرفم گرفت خواستم حرفی بزنم واعتراضی کنم که اسلحه رو
در آورد، منم زنگ زدم وهمین رو گفتم وآدرس رو فرستادم که بیان
اینجا.

اونم پول رو برای فاخر کارت به کارت کردو همه چیز ظاهرا تموم شد.
ولی این تازه شروع ماجرای بدبختی من وصبا وسارا بود، نمی دونستیم
دقیقا این ماکان عوضی چه نقشه‌ای برامون داره.

البته ماکان ومن همدیگه رو دوست داشتیم، من عاشقش بودم، ولی
ماکان مریضی داره، سرطان واینا نداره، منتها یک بیماری داره که
دوست داره به همه دستوربده وتحت کنترل داشته باشه همه چیز رو،
همه ازش بترسن، سرهمینم ما ازهم جداشدیم.

چندبارقبل از اینکه من عقد رو بهم بزنم ماکان کتکم زده بود، الان ورق
برگشته وماکان به خواسته‌اش می‌رسه ولی این بار پای دوستام وسطه.

یک کاغذ جلوم گرفت وسوئیچ ماشین رو بهم دادوگفت برو به این
آدرس، اگر به اون آدرس نری شک نکن که زندت نمی‌زارم، دستام
می‌لرزید بهش گفتم:

-پس دوستام چی؟

اشاره کردکه زیپ دهنه رو بکش وشب میارمشون من هم اعتراضی
نکردم وکاری که خواست رو کردم و سوار ماشین شدم وتاخود اون خونه

فقط اشک ریختم .

یک ویلای مشکی رنگ شیک بود، داخل شدم، خواستم برم به طبقه‌ای که گفته بود، نگاهم به اون مرد کچل افتاد، دنبالش راه افتادم این همون صادق بود که محسنی رو معرفی کرد بهمون، پاشدم، دنبالش دویدم ، اون هم من رو دیدولی توسایه انبار محو شد جلوتر رفتم ، نبود خواستم برگردم که مچ دستم توسطش کشیده شدوبه حالت زانو روی زمین افتادم.

پاش رو روی کمرم گذاشت وگفت:

-چرا تعقیبم کردی؟

باترس سرم رو تکون دادم و باگریه گفتم:

-جون مادرت بزار برم، اگه نرم طبقه‌ی هفتم به‌خدا ماکان ازهستی ساقطم می‌کنه.

پاش رو محکم ترفشار داد وگفت:

-ماکان کیه؟ ماکان ملک‌زاده؟

باگریه جوابش رو دادم، پوزخندی زد و گفت:

-الان معلوم می شه !

شماره رو گرفت، بعد از دوتا بوق جواب داد:

-هان چیه؟

-هان و مرگ!

-زرت رو بزن صادق!

-این دختره کیه؟

-کدوم صادق؟

محکم تر از قبل پاش رو روی کمرم فشار داد و گفت:

-اسمت؟

-سیما... سیما سعادت مند.

از پشت گوشی اسمم رو گفت، لبخندی زد و نگاهی به من انداخت
و بعد گوشی رو قطع کرد.

زیر بغلم رو گرفت و سمت طبقه هفتم برد .

با پشت دست محکم توکمرم زدو پرتم کرد داخل ویلا ودر رو از پشت قفل کرد، باگریه به در کوبیدم، اما کسی جواب نداد .

گریه‌های من تمومی نداره، نمی‌دونم چند دقیقه گریه کردم که چشمم تارشد و خوابم برد .

مجیدفاخر :

درخونه رو باز کردم، وارد ویلاشدم، چشمم به جسم دختر بی‌جانی خورد، که روی زمین پخش شده بود، دستم را روی صورتش گذاشتم، تب داشت، هذیون می‌گفت، بلندش کردم و دست و صورتش رو آب زدم .

مقداری پاشویه‌اش کردم، بعد خوابوندمش روی تخت چهره‌اش خیلی ناز و دوست داشتنیه، شاید اگه یگانه هم اینجا بود الان مثل این بود.

قیافه‌اش من رو یاد یگانه خواهرم می‌اندازد .

کاش من اون شب لعنتی ازخود بی‌خود نمی‌شدم، کاش می‌تونستم بفهمم خواهرم ازمن چی خواسته؟ اگه اون شب از خونه بیرونش نمی‌کردم الان اون اینجا بود، جای این.

حالا داغ سیما رو به دل سبحان وسهیل می زارم .

اشک از چشمانم سرازیر شد، دلم برای این دختر می سوزد وقتی می بینم
داره قربانی رفتار برادرانش می شه.

بی چاره برای تحصیل به تهران اومد ولی چی شد!؟

قدمی برداشتم تا از اتاق خارج شوم که باصدای جیغ بلندش مواجه شدم
و چیزی از گردنش افتاد.

یک گردنبند طلا بود، شکل یک قلب بود که داخل یک زودنقه
بود، گردنبند رو برداشتم، داخل جیبم پنهان کردم.

طناب داخل کمد رو بیرون آوردم و پاهایش را به تخت بستم، تا فرار
نکند .

این از قوماش همون سعادت مند هاست.

از اتاق بیرون اومدم، گردنبند را از جیبم در آوردم، نگاهی بهش انداختم،
اون گردنبند برای یگانس.

خودم براش خریده بودم، روز تولدش خودم براش خریدم،

فلش بک به گذشته

-داداش، داداش جونم! اون گردنبند رو نگاه؟ خیلی نازوقشنگه.

+دوستش داری؟

-خیلی !

+بیا بریم داخل، ببینیم چقدره.

-پول داری؟ من همینجوری گفتم.

+بیابریم، نداشتم، نمی خرم.

(حال)

سبحان :

یک جعبه شیرینی برای آشتی با سهیل خریدم و بادیوید باهم
راهی خونه شدیم، در رو باریموت باز کردم، ماشین رو به مشت حسن
سپردم تا پارک کند، و دسته‌ی نرده‌ها رو گرفتم و با یک جست خودم
رو داخل سالن انداختم.

سهیل توخونه مشغول دیدن تلویزیون بود، به نرمی شیرینی رو

به ساحل دادم و آرام آرام پشت سهیل رفتم، دستانم رو روی چشماش گذاشتم که گفت:

-نکن ساحل! حوصلتو ندارم.

صدام رو نازک کردم و گفتم:

-چشم داداشی سهیل!

باغیض برگشت و نگاهم کرد، و داد کشید:

-من دیگه خواهری به اسم ساحل و برادری به اسم سبحان ندارم.

این رسمش نبود، اون گناهی نداشت، الان کجاست؟ هیچ می‌دونی از

الان به بعد قراره زیر دست برادرش ماکان کسی که ازش می‌ترسید

همیشه که باهاش ازدواج کنه و مجید و معین قراره شکنجه بشه؟

دستی به موهایم کشیدم و گفتم:

-داداش! روزی که دزدیدیمش بهت گفتم نباید بهش دل بندگی این از

قوماش فاخره‌است، یادته؟ نه؟

(فلش بک به گذشته)

شب بود و برف می بارید، دستان سبхан وسهیل یخ زده بود، هردو برای یک هدف مشترک تا اینجا آمده بودند، هرچند که بهم ریختن اوضاع خونه‌ی فاخر کار راحتی نبود و ریسک بالایی داشت ولی چاره‌ای نبود. سهیل با خریدن نگهبان وارد ویلا می شود، سبхан هم پشت سر او قدم بر می دارد، خانه تاریک بود، آنها از قبل مطمئن بودند که کسی جز یگانه در خانه نیست، سومین اتاق بالا سمت چپ برای یگانه بود. سهیل نرم نرم بالای سر یگانه می رود و تفنگ را بر روی سرش قرار می دهد، اما او خوابیده است. سبхан سیلی محکمی تو گوش یگانه می نوازد، او از خواب می پردو بادیدن سهیل خودش را زیر پتو پنهان می کند. اما آنها بی رحمانه قرص (سکسکوسلار) که داروی فراموشی است را به خورد او می دهند و یگانه‌ی فاخر به سیما سعادتمند تبدیل می شود. با باز شدن صدای در به خودم اومدم، دیدم ماکان وارد اتاق شد، دستانم را دردستش گرفت و گفت:

-چی شده مجید؟ اون چیه دستت؟

لبخندی تلخ زدم و گردنبند رو بهش نشون دادم که اخم‌هایش را درهم کشید و گفت:

-این برای یگانه نیست؟ ردی ازش پیدا کردی؟

سرم رو تکون دادم و حرفی نزد، فقط به پنجره اتاق سیما نگاه کردم تا شاید حرفم رو بفهمه.

ماکان ابروهایش رو بالا انداخت و گفت :

-به جون خودم اگه یگانه به سیما ربط داشته باشه باجفت دستای خودم می‌کشمش .

سری از روی تاسف تکان دادم که صدای جیغ سیما بلندشد، با خونسردی پشت سرش ایستادم و درحالی که دستانم توی جیبم بود بهش گفتم :

-هان چیه؟

نگاهش رو به چشمانم دوخت، با ترسی عجیب نگاهم کرد، هم ترس بود، هم نگرانی، هم اندوه و هم تعجب.

کمی بعد خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

-چرا پاهای من بسته است؟ من خودم اومدم اینجا.

ابروهایم رو بالا انداختم و گفتم:

-چی؟

باهمون نگاهش گفت:

-ماکان ازمن خواست پیام بعد دوستانم میاره اینجا.

پاهایش رو باز کردم، اما دستانش را در همان حالت نگه داشتم و گفتم:

-فکر نکن بچه زرنگی، اگه پاهات رو باز کردم دلم به حالت سوخت چون
کبود شده انگشتات.

سرش رو پایین انداخت و حرفی نزد و به گفتن کلمه ``بخشید``
اکتفا کرد.

نمی دونم چرا انقدر حرکاتش مثل یگانس.

(سارینا)

-ای وای شاهین! چکار کردین شما؟ اون دختر گناه داشت، من اینطوری پسرهام رو بزرگ نکرده بودم.

روی تخت نشستم و سرم رو میان دستانم گرفتم و بی صدا اشک ریختم. دستی داخل موهایم کشید و گفت:

-عشقم! فراموشش کن، شاید حافظش هم برگشت.

ما الان یک خونواده‌ایم، نمی‌تونیم بخاطر اون زندگیمون رو خراب کنیم، به این فکر کن که درکنار خونوادشه.

-اما ما خونوادشیم نه اون آشغال! حتی اگر بفهمن خواهرشونه، ازش بیگاری می‌کشن اگه تا اون موقع نفروخته باشنش.

-نه عشق نافرجام من! بهشون خبر می‌دیم.

-خوبه!

سرم رو روی شونه‌ی شاهین گذاشتم و ازش خواستم تنهام نذاره، مثل قبل دورم رو خط نکشه، من دوستش دارم.

راهی آشپزخونه شدم، شاهین روی کاناپه خودش رو ولو کرد، پای

چپ را روی پای راست انداخت و کنترل رو در دستش گرفت، و بازم نشست فیلم بروسلی رو دید.

قهوه ساز رو گذاشتم تا قهوه درست بشه، کمی پلک‌هایم رو از زور درد فشار دادم، دلم دل نبود، نگران سیما بودم، احساس می‌کردم عاقبتش مثل من می‌شه.

دریخچال رو باز کردم و بستم، روی زمین نشستم و به یاد سیما گریه کردم.

صدای شاهین بلند شد که گفت:

-اگه یک قطره اشکت بریزه سیما و خونوادش رو یک جا می‌فرستم هوا.

می‌دونی چقدر روت حساسم و این کار رو می‌کنی، سارینا جان نگران نباش!

با دستانم اشک‌هایم را پاک کردم، نگاهی به قهوه ساز انداختم، گویا آماده شده بود آن را ریختم و سمت شاهین رفتم.

قهوه رو برایش ریختم و با کمی من - من گفتم:

-شاهین جان؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

-نه نمیشه!

-ولی من که هنوز حرفی نزدم!

خنده‌ای کرد و گفت:

-عزیزم تو دوست داری پیش کسی باشی که باهات خوبه ولی تو دلت
پیش یکی دیگه هست؟

سرم رو به نشونه‌ی منفی تکون دادم، که ادامه داد:

-پس بزار زمان بهش بخوره .

صدای ماکان بلندشد که گفت:

-چیه داش مجید؟

با شنیدن صدای ماکان ترس تو چشمانش نشست وروی تخت دراز
کشید و خوابید.

انگار بدجور ازش می‌ترسید، پوزخندی زدم وازاتاق خارج شدم.

از اتاق بیرون رفتم، متوجه چهار دختر جوون دیگه شدم، پوزخندی زدم و سری تکون دادم و روبروی ماکان دست به کمر ایستادم که خودش گفت :

-سارا، ساناز، صبا، سحر، دوست ورفیق فابریکای سیما خانم، کسایی که مثل خواهر باهم می‌مونن. قراره از این لحظه به بعد اینجا در کنار ما (با اشاره به خودش) زندگی کنن وبرامون کارکنن.

بعد از این حرف ماکان سکوت عمیقی بین همه برقرار شد، چند دقیقه‌ای گذشت تا اون دختری که چشمان زاغ و موهای طلایی داشت که از روسریش بیرون ریخته بود گفت:

-اولین که با دهن کثیف اسم من وخواهرام که مثل خانواده هستیم رو نیار! درثانی با سیمای بی‌چاره چکار کردی؟ هان؟ چرا انقدر آزارش می‌دی؟ ثالثا فراموش نکن که ما توهر شرایطی که باشیم باز هم پشت هم رو خالی نمی‌کنیم.

کمی جلو رفتم وپاهایم رو بلند کردم و تخت سینه‌اش کوبیدم، روی زمین پخش شد، جیغ بنفشی کشید، خواست بلند بشه که پاهایم رو

روی دستاش گذاشتم و کاملاً خلع سلاح شد.

پوزخندی روی لب‌های ماکان نقش بست و گفت:

-خب نظر بقیه هم همینه؟

ترس داخل چهرشون مشهود بود، شاید گریه نکردن ولی زبونشون بند
اومده بود، اون دختر سمج بازهم به حرف در اومد و گفت :

-چرا همتون لال شدین؟ نکنه یادتون رفته که این سیما بود که
همتون رو ساپورت مالی می‌کرد، حداقل خرج چندماه از کرایه خونه رو
سیما داد...

به اینجای حرفش که رسید بادت از موهایش آویزونش کردم، وپرتش
کردم تو اتاقی که سیما بود، همه‌ی حرکات این دختر و سیما مشابه
یگانه بود، خیلی شبیه‌تر به اون چیزی که می‌شد تصور کرد.

اهی دردم نهادینه شده، یگانه رو ازم گرفتن، سیما رو ازشون میگیرم.
تو دهنی محکمی زدم بهش، از در اتاق پام رو بیرون نگذاشته بودم که
داد زد:

-تورو خدا نکنید این کار رو من می‌دونم یگانه خواهرت کجاست؟

با صورتی خونی بهم نگاه می‌کرد، پاهایم رو به کمرش کوبیدم، داخل سالن آوردمش، به حالت زانو جلوی ماکان انداختمش، که ماکان خنده‌ای کرد و بهش نزدیک شد و گفت:

-خیلی شجاع شدی سارا خانوم! خبریه؟

نفسش به زور بالا می‌اومد، کمی مکث کرد و با نفس نفس گفت:

-ی... یگا... یگانه... هم... همین چی...

زیرشکمش زدم که از شدت درد جیغ بلندی کشید:

-آی... آی... نه!....

ما سارا رو به واسطه دوستی عمیقش با یگانه می‌شناسیم، دلیل اینکه اینجاست فقط همینه، چون آخرین نفری که اونجا بود، و از همه چی خبر داشت، همین سارا خانم گل بود!

ماکان دست سارا رو گرفت که بیچونه که دادکشید:

-به جون یگانه می‌گم! فقط بزارید حالم بهتر شه، ماکان باور کن.....

ماکان باصدای بلندش فریاد کشید:

-آشغال عوضی! حالم ازت بهم می خوره، همه این مدت می دونستی کجاست؟

سارا باگریه گفت:

-چی؟ نه میدونستم، نمیدونستم، یعنی میدونستم ولی مطمئن نبودم. ماکان یقه‌ی سارا رو گرفت و شیشه‌ای که روی میز بود رو نشونش داد و گفت:

-سارا! اگر دروغ بگی بیچاره‌ات میکنم، انقدر بی‌چاره که روت نشه حرف بزنی، تو این شیشه اسیده‌ست، کل صورتت رو باخاک یکسان میکنه، میدونی که؟

رنگ از رخ سارا پرید و سرش رو تکان داد و گفت:

-هوم .

سارا رو پیش سیما پرت کردیم و در رو قفل زدیم، به ماکان نگاهی انداختم و گفتم:

-اگه یگانه پیدا بشه چکار میکنی؟

مکشی کردو گفت:

-شاید تمام این مدت که نبودم رو براش جبران کردم.

پوزخندی زدم و ازش جداشدم.

نمیدونم چطور میخواد برای یگانه جبران کنه، اگر یگانه زنده باشه البته،
اون دختر ناز، همه زندگی ما بود وبه خاطر یک اشتباه نیست کنارمون.
یگانه برگرد !

ازخونه بیرون زدم، امروز با سهامدار شرکت الباجیا قرار داشتم.

سوار لکسوز مشکی رنگ شدم وتا جردن گاز دادم، اهنگ خودخواستی
از مهدی کرمی پخش می شد:

تورفتن رو ازم خواستی!

یک روز قلبم رو پس دادی

واسم سخت بود که تنها شم

مهم اینه که تو شادی

توخوشبختی یا آرومی

باعشقی که خودت ساختی

چقدر شیرینه دنیای کسی که

تو عاشقش هستی

چه خوشحالم که می بینم تو خوشبختی

با اینکه روزهام میگذره به هرسختی

دیگه به شرکت رسیدم و از ماشین پیاده شدم ، ضبط رو خاموش کردم،

باقدمهایی بلندوپرغرور به سمت سالن حرکت کردم، در اونجا با سهیل

و سبحان مواجه شدم که باهم یواشکی صحبت می کردن، گوشه‌ای

پنهان شدم تا متوجه ماجرا بشم،

سهیل به سبحان گفت:

-بین سبحان! انقدر نامرد نباش، یگانه رو ما سیما کردیم، به بهونه

عشق برادری همه کارهامون رو روی دوشش انداختیم، سارینا رو بهش

نشون دادیم، تهدید کردیم سارینا رو اگه حرف بزنه یگانه رو می کشیم،

سارا رو با هزار ترفند مجبور کردیم به ماکان حرف نزنه، بس نیست؟
سبحان گفت:

-مگه غیر از این بود که نقشه رو تو کشیدی؟ غیر این بود که مادرش
ودید؟ مگه کم براش گذاشتیم؟ از اول قرارمون همین بود سهیل!
سهیل:

-من می‌خوام به مجید بگم سیما همون یگانه‌است، بسه این مسخره
بازی‌ها.

اشک از چشمانم سرازیر شد، باورم نمی‌شد سیما همون خواهر من
باشه، از شرکت بیرون ادمم و باماکان تماس برقرار کردم:
-الو ماکان؟

-سلام مجید کجایی؟ قرارداد خوب پیش رفت؟

-علیک سلام، داداش سارا رو بیار به این ادرس که می‌گم.

-چیزی شده مجید؟

نعره کشیدم:

-همین که گفتم.

-باشه ادرس وبفرست، تانیم ساعت دیگه اونجام.

ادرس و براش فرستادم.

صدای زنگ اومد، لبخندی زدم و در رو باز کردم، سارا باصورت خونی اومده بود، جون حرف زدن نداشت، ماکان هم متعجب بهم نگاه کرد و پرسید:

-اتفاقی افتاده؟

سمت سارا قدم برداشتم و زیرچونش و گرفتم و گفتم:

-سیما همون یگانه است درسته؟

ماکان نگاهش به من گره خورده بود و حرفی نمی زد، سارا هم رنگ به رو نداشت، باصدایی که از ته چاه درمی اومد گفت:

-ببین آقا مجید...

فریاد کشیدم:

-خفه شو، قریب به پنج سال می دونستی ولال مونی گرفتی، هیچی

نگفتی، حالم ازت بهم میخوره.

-اره بایدم حالت ازمن بهم بخوره، منی که چندبار اومدم بگم بهت ولی سبحان وسهیل نداشتن، سبحان چندروز من رو تو انباری خونشون زندانی کرد، کتم زد، تحقیرم کرد، کجابودی وقتی سبحان رو کمرم پیاده روی کرد هان؟

مادرم مریض بود، الان هم هست، نباید شوکه میشد، سبحان گفت، مه کشتش، گفت بهش میگه من باپسرا میگردم، اما همه این مدت هوای یگانه رو داشتم، دربرابره همه ازش محافظت کردم. دستهام ومشت کردم و گفتم:

-چرا پس تا حالا نگفته بودی؟

و خواست جواب بده که روی زمین افتاد، به ماکان گفتم برسونتش بیمارستان، خودم هم سمت خونه رفتم، تا بقیه رو ول کنم و یگانه رو باخودم بیارم، باید تکلیف روشن بشه.

در اتاق رو باز کردم و متوجه شدم، داره گریه می کنه، نزدیکش شدم که خودش رو عقب کشید و گفت :

-نزدیک من نشو!

بغلش کردم، بوسه‌ای روی سرش زدم و گفتم :

-دیگه تنهات نمی‌زارم خواهری.

مات و مبهوت نگاهم کرد، هیچ حرکتی انجام نمی‌داد، کمکش کردم سوار ماشین بشه و باهم حرکت کردیم.

با سهیل تماس برقرار شد:

-بین سهیل خیلی پست فطرتی، درسته که همیشه ازت بدم میومد و باهات دشمنی داشتم ولی هیچ وقت روی ناموست دست نذاشتم، توهم مثل اون پدرت خیلی....

صدای سبحان اومد که گفت:

-چی شده الان؟ خواهرت بااین حرف برمی‌گرده؟ هنوز مونده اق مجید.

متوجه شدم ، نمیدونن که دستشون رو شده برام، بخاطر همین فریاد زدم:

-آشغال! یگانه کجاست ؟

سبحان فریاد زد:

-یگانه مرده؟ مرده؟ ماکشتمش، نداشتیم نفس بکشه، انقدر کتکش زدم که مرد، ناکام مرد، ناکام، باخت دادی مجید، بدباختی.

گوشی رو قطع کردم، نگاهم به یگانه افتاد که اشک می ریخت، یک باره فریاد زد:

-مجید؟ مجید، داداش من، عاشقتم.

من دوست دارم، داداش چرا نمی اومدی دنبالم؟

-من دورت بگرادم، خواهری دیگه نمی زارم ازمن جداشی.

دست هام رو روی فرمون کوبیدم و تا بیمارستان راندم، سریع به بخش رسیدیم و سارا رو دیدیم که بالبخند نگاهمون می کند.

یگانه سمتش دوید و گفت:

-ساراجون! عشق منی، بهترین خواهری دنیا.

سارا لبخند زد و گفت:

-حافظت رو بدست آوردی؟ کتک هاش ومن خوردم.

یگانه سرش و پایین انداخت و گفت:

-بخش !

انگار چیزی یادش اومده باشه گفت:

-راستی سارا، مادرت هم گفتیم بیاد اینجا.

تا دوهفته دیگه حالش از توهم بهتر میشه.

سارا باذوق نگاهی کردو گفت:

-عشقی.

فقط؟

نگاهش کردیم که گفت:

-بچه ها کوشن؟

ماکان خندیدو گفت:

-آدم فرستادم، آزادشون کنن.

نگاه یگانه به تلفن افتاد و بانگرانی گفت:

-مجید! گوشی قطع نشده.

این یعنی الان سبحان وسهیل می‌دورن ما اینجاییم؟

درهمون لحظه صدای تیربلند شد، سبحان سمت یگانه اومد، دستش رو زیر گلوی یگانه گذاشت و فریاد زد:

-مجید! توهنوز من رو نشناختی، اما من تک تک کارهات و حرفات و حتی کتک‌هات رو تقاصش رو از یگانه می‌گیرم.

تو خیلی احمقی، خیلی... داداش بزار بهت بگم، تک تک لباس‌هاش، گوشی‌اش و همه زندگیش ردیاب داره.

تا اومدم به خودم بجنبم دیدم، یگانه رو داخل ماشین انداختن و بی‌هوشش کردن.

پایان فصل اول

ادامه دارد...

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: 98ia.ir@

آدرس انجمن در تلگرام: www_98iia_com

